

آنلاین رمان تقدیم میکند



تسبیح فیروزه ای

نویسنده: فاطمه باقری

<https://WWW.OnlineRoman.iR/>

بسم الله الرحمن الرحيم

روی تختم دراز کشیدمو به تقویم نگاه میکردم

یه ماه مونده بود به عروسی لعنتیم

ایکاش میشد کاری کرد

حتی تصور در کنار نوید بودن برام عذاب آور بود

نوید پسر عموم بود ،پسری بی بند و بار ،اینقدر خودشو

درمقابل دیگران خوب نشون میداد

که اگه استغفرلله ،خدا هم میاومد میگفت این پسره

بدرد نمیخوره

کسی باورنمیکرد

پدرمم به خاطر ،شراکتی که با عموم داشت ،و به خاطر

آینده خودش

اصرار داره که با نوید ازدواج کنم
نویدی که هر هفته با چند نفر رابطه داره ،چه طور
میتونم با همچین آدم کثیفی زندگی کنم
چند بار خودکشی کردم ،ولی باز همه چیز دست در
دست هم داده بود تا از این زندگی نکبت خلاص نشم
دیگه هیچ راهی به فکرم نمیرسید
در اتاق باز شد ،مامانم بود ،هیچ وقت نداشت مامان
صداش کنم ،
به نظر خودش کلمه گفتن مامان سنش و بالا میبره
زیبا :صبح بخیر رها جان
-صبح بخیر

زیبا :رها جان ،نوید زنگ زده به بابات،اجازه گرفته که
امشب ببرت بیرون

-بیخود کرده ،من جایی نمیرم

زیبا :عع رها!بابا اجازه داده ،اگه شب بیاد بفهمه نرفتی
همراش ناراحت میشه

-زیبا جون یعنی من آدم نیستم،از من نباید کسی سوال
کنه

(زیبا اومد کنارم نشست و بغلم کرد)

زیبا :عزیز دلم، ما خوشبختی تو رو میخوایم

-خوشبختی؟ ،مسخره است فرستادن دخترتون داخل

جهنم خوشبختیه؟

زیبا : کافیه دیگه ، لطفن دوباره شروع نکن ، الانم
کاراتو انجام بده ، که شب با نوید بری بیرون
(زیبا بلند شد و رفت و در و محکم به هم کوبید ، منم
سرمو گذاشتم زیر بالش و شروع کردم گریه کردن)
هوا تاریک شده بود که صدای در اتاقم اومد ، درباز شد
و هانا ، خواهر کوچیکم وارد اتاق شد
تنها کسی که منو درک میکرد هانا باسن کمش بود
هانا : خواجهون ، مامان گفته که کم کم آماده بشی
(اشک از چشمم سرازیر شد :) باشه
با رفتن هانا ، رفتم یه دوش گرفتم
یه لباس خیلی ساده ای پوشیدم ،
موهامو دم اسبی بستم

صدای زنگ آیفون و از اتاقم شنیدم

رفتم لب پنجره، نگاه کردم

نوید دم دره

چند دقیقه بعد زیبا وارد اتاق شد

زیبا: رها جان، زود باش نوید منتظره (یه نگاهی به

لباس و تیم انداخت) الان این شکلی میخوای بری

همراش؟

-خوب مگه اشکالی داره

زیبا: قرار نیست بری مراسم ختم، میخواین برین

مهمونی

(زیبا رفت از داخل کمدم یه مانتوی بلند حریر رنگ
 صورتی جلو باز، با یه تیشرت سفید و شال سفید
 برداشت)

زیبا :عوض این لباسای مسخره ات ،ایناره بپوش ،در
 ضمن یه رنگ و لعابی هم به صورتت بزن
 (بعد از اتاق رفت، میدونستم اگه چیزی بگم بازم فایده
 ای نداره ،لباسارو عوض کردم و کمی آرایش کردم
 رفتم پایین)

نوید تو سالن روی مبل نشسته بود
 با دیدنم از جاش بلند شد
 نوید :سلام رها جان خوبی؟

(-منم خشک و بی روح جوابشو دادم :)سلام

زیبا :خوب برین خوش بگذره بهتون
نوید :خیلی ممنونم ،فعلم با اجازه
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
از شهر داشتیم خارج میشدیم ،استرس عجیبی گرفتم
،نمیدونستم کجا داریم میریم
حتی غرورم اجازه نمیداد ازش چیزی بپرسم
بعد از دو ساعت رسیدیم به یه باغ خارج از شهر
نوید چند تا بوق زد ،یه نفرم از داخل باغ درو باز کرد
یه عالم ماشین داخل باغ بود
صدای آهنگ و جیغ و از داخل حیاط میشنیدم
قلبم به تپش افتاد

نوید : پیاده شو عزیزم

از ماشین پیاده شدیم

رفتیم سمت ورودی

که نوید کیفمو کشید

-داری چیکار میکنی

نوید : کیف و گوشتو بده بزارم داخل ماشین

(میدونستم ،منظور حرفش چیه،میترسید ،یه موقع از

کاراش فیلم بگیرم)

-راحتم همینجوری بریم

اومد جلومو و یه لبخندی زد و از داخل دستم گوشی و

برداشت ،کیفم از دوشم گرفت

نوید : حالا بریم عزیزم

بعد حرکت کردیم ،درو باز کردیم
 همه جا تاریک بود و با رقص نور فقط میشد آدما رو
 دید

دختر و پسر در حال رقصیدن و جیغ کشیدن بودن
 پاهام سست شد ،نمیتونستم یه قدم دیگه ای بردارم
 یه دفعه یه آقای اومد سمتمون

&به به اقا نوید ،کم پیدایی داداش
 نوید :سلام شاهرخ جان خوبی !درگیر کاریم دیگه
 شاهرخ :به هر حال خوش حال شدم اومدی
 شاهرخ یه نگاهی به من انداخت اومد سمت
 شاهرخ :کلک اومدی با چه جیگیری هم اومدی

دستشو دراز کرد ستم که نوید دستشو گرفت

نوید :داداش نامزدمه

شاهرخ :بیخشید داداش ،فکر کردم ...

نوید :بیخیال حالا نمیزاری بیایم داخل

شاهرخ :بفرماین ،خیلی خوش اومدین

نفسم داشت بند میاومد

پشت سر نوید حرکت کردم و یه جایی نشستیم

نوید :همینجا باش الان میام

از داخل اون نور کم اصلا متوجه نشدم که کجا رفت

بعد از مدتی برق روشن شد

وهمه اینقدر مست بودن که تلو تلو میخوردن

دلم به حال اون دخترایی که وسط بودن و عروسک
دست اون حیوونا شده بودن میسوخست
یه دفعه دیدم یه گوشه یه دختری داشت دست و پا میزد
رفتم سمتش نشستم کنارش
-خوبی، خانمی
فقط اه و ناله میکرد و انگار تهوع داشت
زیر بغلشو گرفتم
رفتم سمت در ورودی
درو باز کردم بردمش لب استخر
صورتشو آب زدم
بعد چند ثانیه بالا آورد

-تو که اینقدر اوضاع خرابه ،چرا این مزخرفاتو

میخوری

نگاهم کرد ،چشماش پر از خون بود

&مشخصه که بار اولته اومدی اینجا

-چند سالت؟

&مگه سن مهمه ،

-چرا همچین کارایی میکنی ،حیف تو نیست؟

&وقتی جایی برای خوابیدن نداشته باشی ،حاضری

دست به هر کاری بزنی که شب بیرون نخوابی

(لبخند تلخی زد و بلند شد و رفت داخل خونه)

اعصابم به هم ریخته بود ،رفتم داخل ساختمون تا نوید و

پیدا کنم ،بهش بگم بریم خونه

همه جا رو گشتم پیداش نکردم
از پله ها رفتم بالا همینجور به عقبم نگاه میکردم که
کسی همراهم نیاد
یه دفعه دیدم یه دختری از یه اتاق بیرون اومد و کنارم
رد شد رفت پایین
نزدیک اتاق شدم
درو باز کردم خشکم زده بود
نوید ایستاده بود و داشت لباسشو مرتب میکرد
نوید لبخندی زد : کاری داشتی عزیزم
اشک تو چشمام جمع شده بود : تو که اینقدر کثیفی
، تو که اینقدر همه جور به خودت میرسی ! منو
میخوای چیکار

نوید : چون تو با همه فرق داری

نزدیکم شد

از اتاق بیرون رفتم ، از پله ها رفتم پایین ، درو باز کردم ، با

تمام سرعت دویدم سمت در حیاط

در قفل شده بود

میگویدم به در و گریه میکردم و فریاد میزد

-درو باز کنین بیشرفا ، درو باز کنین پس فطرتا

& خانم چیکار میکنین ؟

(-همونجور که حق میزد :) بیا درو باز کن

& شرمنده ، اقا شاهرخ باید اجازه بده

-همه تون برین گم شین درو باز کن

نوید : بیا سوار شو میبرمت؟

-من با تو هیچ گورستونی نمیام

نوید : باشه هر جور راحتی ، اینجا هر کی میاد باید همراه

همون نفر بره، و گرنه نمیزارن تنها بره

سوار ماشین شد و او مد سمت در

منم رفتم عقب ماشین سوار شدم و رفتیم

توی راه فقط صحنه ها کثیف یادم میاومد ، حالم داشت

به هم میخورد

-بزن کنار

نوید : اینجا جای وایستادن نیست !

-حالم بده ، بزن کنار لعنتی

ماشین ایستاد و پیاده شدم، رفتم به گوشه نشستم و بالا
آوردم

نوید به بطری آب آورد برام

دست و صورتمو شستم و دوباره سواره ماشین شدیم و
حرکت کردیم

تا برسیم خونه سرمو به شیشه تکیه داده بودم و گریه
میکردم

نزدیکای ساعت ابود که رسیدیم خونه
از ماشین پیاده شدم رفتم سمت دروازه..

نوید پیاده شد: رها

برگشتم نگاهش کردم

نوید: کیف تو جا گذاشتی

کیف و ازش گرفتم و از داخل کیف کلید و برداشتم
درو باز کردم رفتم داخل حیاط درو بستم
نویدم رفت

وارد اتاقم شدم

خودمو انداختم روی تخت و شروع کردم به گریه
کردن

شالمو جلوی دهنم گذاشتم تا کسی صدای گریه امو
نشنوه

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

دنبال صدای گوشیم رفتم ،متوجه شدم داخل کیفه

گوشیمو برداشتم ،نگار بود

-بله

نگار: سلام، خوابی رها؟

-چیکار داری نگار، حالم خوب نیست!

نگار: ای بابا، بگو کی حالت خوبه ما همون روز زنگ
بزنینم

-میخوام بخوابم نگار، خدا حافظ

نگار: ععع دختره دیونه قطع نکن
-چیه بابا

نگار: مگه امروز کلاس نداری؟، نیای استاد صادقی
حذفت میکنه هااا

-به درک، کی میشه که یه نفر منو کلن از زندگی
حذف کنه

نگار :اتفاقی افتاده رها؟ بازم قضیه نویده؟ -ول کن

نگار جان ،اصلا حوصله هیچی و ندارم

نگار :پاشو بیا دانشگاه بینمت -باشه بینم چی میشه

نگار :رها تا نیم ساعت دیگه منتظرتم ،نیومدی من میام

-باشه ،فعلم بای

بلند شدم ،لباس دیشب هنوز تنم بود ،درآوردمش

انداختمش داخل سبد حمام ،خودمم رفتم یه دوش

گرفتم

مانتو شلوار اسپرتمو پوشیدم ،مقنعه هم سرم کردم کیف

و گیتارمو برداشتم و رفتم پایین

صدای آهنگ از اتاق مامان میاومد

نگاه کردم مامان داره ورزش میکنه

طبق معمول از صبحانه خبری نبود

از خونه زدم بیرون

تو کوچه قدم میزدی که یه دفعه یه ماشین پیچید جلوم

نوید بود

نوید: بیا بالا برسو نمت

-تو اینجا چیکار میکنی؟

نوید: اومدم دنبال نامزدی ببرمش دانشگاه

-چه غلطاً، من هیچ چیزی تو نیستم، الانم بزن به چاک

راهمو عوض کردم، از ماشین پیاده شد اومد جلوم

نوید: بهت گفتم سوار ماشین شو

-بین بچه من الان دیگه بریدم از هر چیزی؟ پس نزار
چشمامو ببندم و جیغ و داد کنم بریزن سرت ،برو گمشو
از کنارش رد شدم و چند قدم رفتم

نویدم :باشه ،آدمت میکنم

چیزی نگفتم و رفتم سرکوچه یه دربست گرفتم رفتم
سمت دانشگاه

رفتم داخل کافه نشستم منتظر نگار شدم

یه ساعت بعد نگار وارد کافه شد

صداش زدم ،او مد سمتم

نگار :کی اومدی

-یه ساعتی میشه

نگار: دختره دیونه چرا نیومدی کلاس، استاد صادقی

حذفت کرده ♀

-مهم نیست

نگار: چی شده رها، قیافه ات داغونه، باز نوید کاری

کرده؟

-نگار من دارم دیونه میشم، چیکار کنم که از دستش

خلاص شم

نگار: نمیدونم چی بگم، وقتی پدر و مادرت پشت

نیستن، باز چه کاری میخوای انجام بدی

-نمیدونم، ولی من سر سفره عقد کنارش نمیشینم

نگار: دیونه شدی، تو نمیدونی نوید چه دیونه ایه؟

ندیدی اون روز با اقای یوسفی فقط به این خاطر اینکه
از تو جزوه گرفته ،چه بلایی سرش آورده

-تو بگو چیکار کنم،به همین راحتی باهاش ازدواج
کنم ،ازدواجی که روزی صد بار باید آرزوی مرگ
کنم

نگار :غصه نخور عزیزم ،خدا بزرگه ،خودش کمکت
میکنه

-خدا،،کجاست این خدای شما ،چرا این خداا منو
نمیبینه چرا چشماشو بسته وبدبختی هامو نمیبینه نگار
(نگار اومد نزدیکمو بغلم کرد ،منم شروع کردم به
گریه کردن ،هر کسی که وارد کافه میشد به ما نگاه
میکردن)

بعد از کلاس به همراه نگار رفتیم یه کم دور زدیم که
شاید حالم کمی عوض بشه، ولی هیچ تأثیری نداشت
نگار: رها، چند وقت مونده تا عروسی

-کمتر از یک ماه

نگار: میخوای بریم بکشیمش؟

-اره حتمن اونم منتظره تا بریم دخلشو بیاریم

نگار: تازه اگه جون سالم به در بیره که هیچی، دخل منو
تورو میاره

-اتفاقن من حاضرم منو بکشه، ولی میدونم شیوه ای که
استفاده میکنه

از صد بار مردنم بدتره

نگار: رها من از نوید خیلی میترسم، مواظب خودت
خیلی باش

-باید فرار کنم

نگار: دیونه شدی، هر جا بری پیدات میکنه
تازه اون بدبختی هم که تو رو نجات داده هم بیچاره
میکنه

-دیگه راهی به ذهنم نمیرسه

نزدیکای غروب بود که نگار منو رسوند خونه

خدا حافظی کردم و رفتم خونه

از اون شب کارم شده بود

کلنجار رفتن با پدر و مادرم

هر دفعه هم مایوس تر از روز قبل میشدم

له روز مونده بود به عروسی ،بابا حتی بیرون رفتن از

خونه رو هم ممنوع کرده بود

فقط اجازه میداد همراه نوید جایی برم

منم که اصلا حاضر به دیدنش نبودم تصمیم گرفتم

همون تو خونه بمونم

یه روز زن عمو زنگ زده بود که شام میان خونمون

منم کل روز و تو اتاقم بودم

حتی وقتی هم که اومده بودن خونمون هم از اتاقم

بیرون نرفتم

در اتاق باز شد ،زیبا وارد اتاق شد و درو بست

زیبا :هنوز آماده نشدی؟ رها بابات الان صد باره داره

اشاره میکنه که رها کجاست

-مامان جون حالم اصلا خوب نیست

زیبا :لااقل یه لحظه بیا پایین بینت بعد بیا تو اتاق -
باشه

زیبا :دیر نیایااا، بابات دیگه داره کم کم عصبانی میشه
(یه شومیز بنفش پوشیدم با یه شال مشکی گذاشتم رفتم
پایین رفتم سمت زن عمو و عمو احوالپرسی کردم رفتم
یه گوشه نشستم)به نوید هم اصلا نگاهی نکردم
زن عمو :عروس قشنگم چه طوره ،خوبی رها جان؟ -
خیلی ممنون

زن عمو :زیبا جان چند روز دیگه عروسیه بچه هاست
،هنوز واسه لباس بچه ها کاری نکردیم

زیبا :دیگه اینو میسپاریم دست خودشون برن بازار بخرن

زن عمو: نوید پسرم کی وقت آزاده با رها برین واسه
خرید لباس عروس و لباس خودت

نوید: من همیشه وقتم واسه رها جان آزاده هر موقع امر
کنن میبرمشون بازار

(با گفتن حرفاش حرصم می گرفت، از جام بلند شدم)
-ببخشید من حالم زیاد خوب نیست با اجازه تون میرم
تو اتاقم

نوید: میخوای ببرمت دکتر

(همون که ریختنو نبینم خودش یه دواست)

زن عمو: رها جان نوید راست میگه، بیا ببریمت دکتر
زیبا: نمیخواد، نزدیک عروسیه حتمن استرس گرفته،

زن عمو :الهی عزیززرم، استرس چرا ،به هیچی فکر نکن

عزیزم

-با اجازه

از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق هانا

درو باز کردم

هانا داشت درس میخوند

هانا :کاری داشتی خواهر جون

-نه عزیزم درست و بخون

در اتاق و بستم و رفتم تو اتاق خودم

رو تختم دراز کشیدمو با گوشیم ور میرفتم و به فرار

فکر میکردم

خوب فرار کردم، کجا برم، خونه فامیل برم که دست و

پا بسته باز تحویل بابام میدن

داشتم دیونه میشدم

در اتاق باز شد، نوید وارد اتاق شد

یه هو از جا بلند شدمو نشستم

-تو اینجا چه غلطی میکنی

نوید: خوب اینجا اتاق زن آینده مه

-خودت میگی آینده، هر موقع زنت شدم بیا، الان گم

شو بیرون

اومد نزدیک تر کنار تخت نشست

نوید: ععع از دختره خانمی مثل تو بعیده همچین

حرفایی رو به شوهر آینده اش بزنه

-پاشو برو بیرو تا جیغ نزدم همه رو باخبر نکردم
نوید (:صدای خنده اش بالا گرفت:)اول اینکه ،جیغ
زدنات و بزار واسه شب عروسیمون
دوم اینکه ،کسی داخل خونه نیست همه رفتن سمت
آلاچیق دارن کباب میزنن
خواستم جیغ بزنم ،که دستشو گذاشت روی دهنم
نوید :بین دختره زرننگ ،اگه بخوام همین الان کاری
باهات میکنم که هیچ کسی نمیفهمه ،کاری میکنم
باهات تا آخر عمرت حرف از دهنه بیرون نیاد
داشتم سخته میکردم ،قلبم تند تند میزد
دستشو از دهنم برداشت و بلند شد رفت سمت در
شروع کردم به گریه کردن

-چرا با من این کارا رو میکنی، تو که دور و برت پره
دختر ریخته

زن میخوای چیکار

نوید: اینش به خودم مربوطه، فردا صبحم میام دنبالت
بریم واسه لباس عروس

بعد رفتن نوید شروع کردم به گریه کردن

در اتاق باز شد هانا اومد داخل

هانا: چی شده رها؟

اتفاقی افتاده؟

-نه، برو بیرون تنهام بزار هانا

هانا رفت و من گریه ام شدت گرفت

بعد مدتی آرام شدم

از گوشه پنجره چشمم به آسمون افتاد
-تو فقط خدای کسایی هستی که نماز میخونن؟ من
اینقدر دختر بدی هستم که اینجور باید تاوان بدم؟
من که تنها عییم، نماز نمیخونمو حجابم کامل نیست
به اون حرومزاده نگاه نمیکنی؟ داره تو کثافت، خوش
میگذرونه !

نگار گفت به تو تو کل کنم
خدایا به تو تو کل میکنم، کمکم کن، تو تنها امیدم
هستی

بعد مدتی خوابم برد
صبح زود از خواب بیدار شدم و خوابم نمیرد
رفتم تو گالری گوشیم، به عکسا نگاه میکردم

همینجور که به عکسا نگاه میکردم چشمم افتاد به
عکس ملیحه ،ملیحه یه سال از من بزرگتر بود و درسش
تمام شده بود

ملیحه دختر خیلی آرومی بود ،جنوب زندگی میکرد
رابطه خیلی خوبی با هم داشتیم
یاد نقشه ام افتادم

بی توجه به اینکه ساعت چنده
شمارشو گرفتم

بعد از چند تا بوق برداشت
-سلام

ملیحه :به رها خانم خوبی؟

-مرسی ،تو خوبی ملیحه جان؟

ملیحه :شکر ،تو چه خبر ،چه کارا میکنی ؟ چه عجب
یاد ما افتادی !

-هیچی ،ما هم یه نفسی میکشیم

ملیحه :خوب همینم جای شکر داره عزیزم

-ملیحه جان ،مهمان نمیخوای ؟

ملیحه :داری شوخی میکنی ؟ تو که همیشه میگفتی از
جنوب خوشم نمیاد که

-مزاح کردم بابا، الان دلم میخواد پیام یه دوری بزnm

ملیحه :خیلی خوشحالم میشم گلم ،قدمت رو تخم
چشام

-فدات بشم ،فقط آدرس دقیقت و میفرستی ؟

ملیحه :چشم حتمن ، حالا کی میای ؟

-نمیدونم ،احتمالن چند روز دیگه ،باز بهت خبر میدم

ملیحه :باشه ،با خانواده میای دیگه؟

-نه عزیز خودم میام

ملیحه :باشه ،پس منتظرت هستم

-فدات شم ،میوسمت ،به خانواده سلام برسون

ملیحه :همچنین تو گلم

اینم از این ، حالا باید چه جوری فرار کنم

صدای پیامک اومد ،نگاه کردم ،ملیحه آدرسو فرستاده

بود ،

بلند شدم برم دست و صورتمو بشورم

گوشیم زنگ خورد

نوید بود ،جوابشو ندادم

رفتم بیرون دست و صورتمو شستم

رفتم تو اشپز خونه ،یه چیزی خوردم

زیبا :سلام عزیزم ،سحر خیز شدی

-سلام

صدای زنگ آیفون اومد ،مامان رفت درو باز کرد

-زیبا جون کی بود؟

زیبا :نویده ،اومده دنبالت برین بازار

لباس مناسب نداشتم ،تن تن از پله ها رفتم بالا ،رفتم تو

اتاقم

درو قفل کردم که باز این دیونه نیاد تو اتاقم

لباسمو عوض کردم ، کیفمو برداشتم رفتم پایین
زیبا :نوید جان سفارش نکنماااا،یه لباس خیلی خوشگل
براش بگیر

نوید :چشم

زیبا :نزاری لباسای بنجول و با حجابی انتخاب کنه هااا
نوید :چشم حتمن

-زیبا جان اجازه میدین بریم

زیبا :اره برین

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

اصلا با هم حرف نزدیم

رفتیم ،یه مزون لباس عروس خیلی بزرگ

لباسای خیلی شیکی داشت

چقدر حیف که حتی هیچ حسی به لباس عروس نداشتم

یه خانم که کارمند مزون بود اومد سمتمون

&سلام خوش اومدین، درخدمتم

نوید: سلام خانم، یه لباس شیک میخواستم، جدید باشه

&بفرمایید همراه من تشریف بیارین

همراه خانومه رفتیم، چند تا لباس نشونمون داد

نوید: رها جان کدومو انتخاب میکنی؟

-نگاهش کردم: هر کدومو خودت دوست داری

&کمتر خانمی پیدا میشه، از شوهرش بخواد که انتخاب

کنه، بهتون تبریک میگم

نوید : خیلی ممنونم ، پس لطفن اینو بدین بیوشه ببینه
خوشش میاد یا نه

-نمیخواه ، خوشم اومده ازش

& عزیزم نمیخواهی یه بار بیوشی ، شاید تنگ یا گشاد
باشه ، براتون درستش کنیم

مجبور شدم برم لباسو بپوشم

در اتاق پرو قفل کردم ، لباسمو درآوردم و پوشیدم ، هر

چند خوشم نیومد از مدلش ولی مجبورم سکوت کنم

، لباسو درآوردم و لباسای خودمو پوشیدم

درو باز کردم . رفتم بیرون

-خانمی اندازه اس

& چرا نراشتین آقاتون ببینه

(-نمیدونستم چی بگم :) نمیخواستم تکراری بشم با این

لباس

نویدم خندش گرفت

-ببخشید یه شنل هم میخواستم

&چشم

پول و پرداخت کردیم و رفتیم

نوید :خوب بریم واسه حلقه ازدواج

-بریم

یعنی اون روز هرجایی که نوید گفت من همراهش رفتم

نزدیکای غروب بود که منو رسوند خونه

-خداحافظ

نوید :خداحافظ عزیزم

رفتم تو خونه و وسیله ها رو پرت کردم روی مبل و

خودم رفتم توی اتاقم

لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم

زیبا اومد تو اتاقم

زیبا :چرا لباساتو پایین انداختی

-خسته بودم دیگه جون بالا آوردنشونو نداشتم،بزارین یه

گوشه

زیبا :من از دست تو دیونه نشم خوبه ولا

بعد رفتن مامان،گوشیم زنگ خورد

نگار بود

-سلام نگار جان

نگار: سلام بر عروس خانم

-ع نگار تو هم اذیتم میکنی؟

نگار: ببخش خواستم بخندیم

-آی که چقدر هم خندیدم

نگار: رها الان جدی جدی میخوای زنش بشی

(نمیتونستم، فعلن از نقشه ام به نگار بگم:)مگه کاره

دیگه ای هم میتونم بکنم

نگار: رها، یه چاقویی چیزی همراهات داشته باش که اگه

یه موقع خواست کاری انجام بده، از خودت دفاع کنی

-باشه، چشم

نگار: راستی، امروز دسته جمعی ساز زدیم، جات خیلی

خالی بود

-چه خوب، راستی عروسم بیایاا

نگار: وایی رها من از نوید میترسم

-واا مگه میخواد بخوره تو رو، عروسی دوستت داری

میای

نگار: باشه، ببینم چی میشه، قول نمیدم

-باشه، آدرس تالار و برات میفرستم، چون خودم بیرون

نمیتونم بیام

نگار: باشه، عزیزم

-فعلمن بخوابم، خیلی خستم

نگار: بخواب گلم، شبت خوش

صبح روز عروسی رسید

به زور با صدای زیبا بیدار شدم

زیبا :رها پاشو نوید پایین زیر پاش علف زده
(باشنیدن این کلمه ،از مثل موشک از جام بلند شدم و
رفتم دست و صورتمو شستم و لباسمو پوشیدم
کیفمو برداشتم
رفتم تو اتاق هانا،هانا خواب بود ،بوسیدمش و رفتم
پایین

زیبا جعبه لباس عروس و داد دست نوید
رفتم نزدیک زیبا شدم
-زیبا جون یه کم پول میخوام واسه شاباش دادن ؟

نوید :نمیخواه ،من بهت میدم
زیبا :نه بابا شما چرا ،صبر کن عزیز الان میام
زیبا هم رفت و با چند تا تراول برگشت

-دستتون درد نکنه

(بغلش کردم و خدا حافظی کردم)

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت آرایشگاه

نوید گوشیشو برداشت و شماره گرفت

نوید :الو ساناز کجایی پس

ما الان نزدیکای آرایشگاهیم

باشه هر چه زودتر بیا

-ساناز میخواد بیاد ؟

نوید :اره گفتم بیاد تنها نباشی

(اینو دیگه کجای دلم بزارم)

رسیدیم آرایشگاه ،از ماشین پیاده شدم

درو بستم

نوید :رها؟

-بله

نوید :اینقدر هولی زنم بشی که لباس عروست یادت

رفته؟

-اره ،خیلی

لباسو گرفتم ازش

-خوب حالا برو دیگه

نوید :منتظرم تا ساناز بیاد ،تو برو داخل

رفتم وارد آرایشگاه شدم

ده دقیقه بعد ساناز خواهر نوید اومد

-سلام

ساناز: سلام عزیزم، مبارکت باشه

رو کرد به آرایشگر

ژیلا جون، سفارشیاااا

ژیلا: چشم گلم

نزدیکای غروب آماده شدم، لباسو پوشیدم، شنل و سرم
گذاشتم

ساناز: ای جاانم، دوماد بینه پس میافته، رها جان شنلت
و بنداز، قشنگی لباسه همه رفت زیر شنل

-باشه تالار رسیدم در میارم

ساناز: الهی قربونت برم

(ساناز واسه نوید زنگ زد)

ساناز: الو نوید ،

بیا که عروسمون آماده شده

نوید نمیدونی چه عروسکی شده

باشه خداحافظ

-کی میاد ساناز جون

ساناز: گفت نیم ساعت دیگه اینجاست

-باشه

حالا نوبت ساناز بود که باید آرایش و شینیون میشد

یه ربع گذشته بود و من نمیدونستم چیکار کنم

یه دفعه یه فکری یه ذهنم رسید

به نگار پیام دادم برام زنگ بزنه

نگار زنگ زد

-الو سلام نوید جان ، کجایی؟

نگار :چی میگی رها

-آها باشه عزیزم الان میام پایین

نگار :حالت خوبه رها ؟

-فدات شم میبوسمت

گوشی و برداشتم بلند شدم

-ساناز جون من میرم پایین ،نوید گفته برم پایین

ساناز :عع صبر کن منم پیام پس -عع نه بابا اینجوری با

این قیافه نصفه آرایش ،فیلمبردارم میاد ،تو فیلم بد میافتی

ساناز :باشه ،برو پس رفتم سمت لباسام ،لباسامو هم

بردارم

ساناز: نمیخواه بابا، من خودم میارم برات تالار نتونستم
چیزی بگم فقط کیف پولمو برداشتم و رفتم پایین
تن تن از پله ها رفتم پایین
هوا تاریک شده بود
شنلمو کشیدم جلو و دویدم
با تمام وجودم دویدم
از کوچه پس کوچه ها رد شدم که کسی منو نبینه
نمیدونستم کجا برم
ولی تا جایی که میتونستم فقط دور شدم
با این لباس نمیتونستم برم ترمینال، حتمن مشکوک
میشدن

روز تعطیل بود و مغازه ای باز نبود که برم لباس بخرم

گوشیم زنگ خورد

کیف پولمو باز کردم ،گوشی رو برداشتم ،نگاه کردم
نوید بود

خیلی دلم میخواست ،قیافه الانشو میدیدم
گوشیمو خاموش کردم تا ساعتی ۹شب تو خیابونا
پرسه میزدم

نمیتونستم واسه نگارم زنگ بزنم که لباس بیاره برام
میدونستم اولین نفری که نوید میره سراغش نگاره
ساعت ده شده بود و من دیگه نای راه رفتن نداشتم
پاهام دیگه تاول زده بود داخل کفش

کفشو از پام درآوردم و گرفتم تو دستم و راه میرفتم
توی راه چند تا جوون از رو به روم میاومدن

شنلمو کشیدم جلو رو از کنارشون رد شدم
یه دفعه یکی از پسرا گفت :عروس خانم ،دوماد
پیچوند یا تو پیچوندی؟
یکی دیگه گفت :نه بابا ،با این قیافه اش پیدااست
،عروس پیچوند

&ع چه خوب شده پس ،عروس خانم یه نگاه به ما
بنداز شاید خوشت اومد از ما

همینجور میگفتن و میاومدن پشت سرم
یه لحظه احساس کردم دارن نزدیک میشن
منم لباسمو گرفتم بالا که زمین نخورم ،و دوییدم
اونا هم پشت سرم میدویدن !

وارد خیابون اصلی شدم که برم اون سمت خیابون که یه

دفعه یه ماشین جلوم ترمز زد

نگاه کردم یه خانم و یه آقای داخل ماشین

رفتم سمت خانم

-تو رو خدا کمک کنین

از پشت پسر رسیدن

آقاهه از ماشین پیاده شد

اصلا بهم نگاه نکرد

رفت سمت پسر

آقا: چیزی شده؟

&بچه ها بریم ،تا شر درست نشده

کنار ماشین نشستم و گریه میکردم

خانومه از ماشین پیاده شد

یه خانم محجبه ، که صورت مهربونی داشت

& عزیزم اسم من نرگسه، اینجا چیکار میکنی ؟

پریدم تو بغلش و گریه میکردم ، انگار چند ساله که

میشناختمش

-تو رو خدا کمک کنین

نرگس :خوب عزیزم ما که نمیدونیم مشکلث چیه ،چه

جوری کمکت کنیم ،اصلا تو الان باید تو مجلس

عروست باشی ، اینجا چیکار میکنی ؟

(ماجرارو براش تعریف کردم)

نرگس :الان میخوای چیکار کنی ، جایی رو داری بری؟

-میخوام برم جنوب پیش دوستم ،اگه میشه کمکم
کنین، یه لباس میخوام که برم ترمینال
نرگس :بلند شو ،الان این نصف شبی ،ماشین پیدا نمیشه
،بریم خونه ما ،صبح یه فکری میکنیم
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
شنلمو جلوی صورتم کشیدم و شروع کردم به گریه
کردن

نرگس :عزیزم رسیدیم پیاده شو
-از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل خونه
یه خونه قدیمی که وسط حیاط یه حوض کوچیک
داشت

نفهمیدم که چقدر راحت بهشون اعتماد کردم

یه دفعه یه صدایی اومد

یه خانم میانسال در ورودی و باز کرد

نرگس :سلام عزیز جون

عزیز (:با دیدنم شوکه شد :) سلام مادر ،این دختر کیه؟

نرگس :داستانش مفصله عزیز جون،بعدن بهتون میگم

عزیز جون :بفرما دخترم ،خوش اومدی

وارد خونه شدیم

نرگس رو کرد یه اون اقا

نرگس :داداش رضا اجازه میدی ،امشب دوستمون تو

اتاق بخوابه

(فهمیدم که داداششه ،آقا رضا یه سکوتی کرد و

گفت :)باشه اشکالی نداره

نرگس: خوب، عزیزم من اسمت و نمیدونم

-رها

نرگس: رها جون بریم، تو اتاق داداش رضا استراحت
کنی

-به آقا رضا نگاه کردم: شرمندم که مزاحمتون شدم

آقا رضا (همونجور که سرش پایین بود:) دشمنتون

شرمنده اشکالی نداره

وارد اتاق شدم، دور تا دور اتاق، عکسای شهدا بود

، انگار یه اتاق معنوی بود

نرگس: رها جون، میرم برات یه دست لباس میارم که

راحت باشی

-دست درد نکنه

نرگس رفت و منم رفتم سمت قفسه کتابها، قفسه پر بود
از کتابای مذهبی

بعد از مدتی نرگس وارد اتاق شد

نرگس: بیا عزیزم، نوهستن، چند روز پیش تولدم هدیه
گرفتم

-شرمندتونم به خدا

نرگس: دشمنت شرمنده، بعدها حساب میکنم باهات
شنلمو برداشتم

نرگس: وایی چقدر خوشگل شدی دختر تو این لباس
(لبخندی زدمو، رفتم

کنار آینه، ایستادم)

-کمکم میکنی این گیره هارو از سرم جدا کنم؟

نرگس: بیا رو تخت بشین، برات درشون بیارم

(با هر گرفتن گیره، جیغ میکشیدم)

-نرگس جون آرومتر

نرگس: رها جون اینقدر سفتن که نمیشه باملایمت

باهاش رفتار کرد

تازه، به نظرم یه دوش بگیر

-نه نمیخواد

نرگس: آگه به خاطر رضا میگی که بهت بگم رضا رفته

خونه دوستش

ای وایی، ببخشید، که به خاطر من رفتن

نرگس: نه بابا، اتفاقن، بهتر شد رفت، فردا جلسه دارن

،رفت با دوستش برنامه ریزی فردا رو بکنن

-اهوم

نرگس ،پاشو تمام شد ،یه دوش بگیر، بیا بخواب ، که
خستگی از چشمت مباره

-خیلی ممنونم

رفتم دوش گرفتم و برگشتم توی اتاق

لباسای نرگس یه کم برام گشاد بود

ولی از هیچی بهتر بود

دراز کشیدم گوشیمو روشن کردم

یه عالم پیام از طرف نگار و مامان و بابا و نوید

پیام نوید و بازش کردم

نوید :رها ،آب بشی بری زیر زمین ،دود بشه بری رو

هوا، پیدات میکنم

تو و اون آدمی که بهت پناه داده رو

پیدا میکنم

زنده نمیزارمتون

ترس وجودمو گرفت! میدونستم هر کاری از دستش

برمیاد

اینقدر خسته بودم که قدرت فکر کردن نداشتم و

خوابیدم

با صدای اطرافم بیدار شدم

نگاه کردم نرگسه داره دنبال چیزی میگرده

-سلام

نرگس: سلام، آخ ببخشید بیدارت کردم، دارم دنبال

نوشته های رضا میگردم، اوامده دنبالشون باید بره پایگاه

-صبر کن الان میرم بیرون، بهش بگو بیاد خودش

برداره

نرگس: وایی شرمندم رهاجون، معلوم نیست این پسره

، وسیله هاشو کجا میزاره

-دشمنت شرمنده

روسریمو سرم کردم رفتم سمت سرویس، دست و

صورتمو شستم و او مدم بیرون

عزیز جون تو حیاط نشسته بود

رفتم سمت بیرون

-سلام

عزیز جون: سلام دخترم، خوب خوابیدی؟

-بله

عزیز جون: بیا بشین کنارم

-چشم

رفتم کناره عزیز جون روی تخت که نزدی حوض بود

نشستم

عزیز جون: میتونم یه سوال پرسم؟

-بله

عزیز جون: فکراتو کردی که این تصمیمو گرفتی؟

(-فهمیدم نرگس همه چی رو گفته)

نمیدونم، تو شرایطی که الان هستم فک کنم بهترین

تصمیمو گرفتم

عزیز جون: انشاءالله که خدا بهت کمک میکنه

-امید وارم

صدای یا الله اومد ، اقا رضا بود

بلند شدم از جام

-سلام

آقا رضا :عیلک سلام

-آقا رضا ،میتونین امشب برگردین خونه ،من امروز

میرم از اینجا

نرگس اومد بیرون :کجا میخوای بری؟

میخوام برم خونه یکی از دوستانم

نرگس :خوب ادرسشو شوهرت نداره،؟

(عصبانی شدم :)نرگس جون نوید شوهرم نیست ،پسر

عمومه

نرگس: ببخشید، حالا این پسر عموت، آدرس این دوست و میدونه کجاست؟

-نه کسی نمیدونه

نرگس: خوب دوست، خوش کجاست؟

آقا رضا: نرگس جان اصول دین میپرسی؟

نرگس: عع داداشی

-خونشون جنوبه، آدرسشو برام فرستاد، امروزم میرم

نرگس: عع چه خوب: ما هم چند روز دیگه میخوایم

بریم سمت جنوب، صبر کن همراه ما بیا

(نگاهی به آقا رضا کردم، انگار تمایلی نداره)

-نه عزیزم، به اندازه کافی مزاحمتون شدم، امروز میرم

عزیز جون: مزاحم چیه دخترم! تو هم مثل نرگس من
صبر کن همراه بچه ها برو

-چشم

اقا رضا: فعلن با اجازه

عزیز جون: در پناه خدا

نرگس: موفق باشی داداش گلم

توی اتاق دراز کشیده بودم که نرگس وارد اتاق شد

نرگس: پاشو دختر خوب، بریم یه کم خرید کنیم برات

-میتروسم! نوید همه جا به پا داره

نرگس: اوووو، چقدر این پسر عمو تو دیو ساختی واسه

خودت!

-تو، چون ندیدیش اینو میگی، از دیوم بد تره

نرگس :باشه قبول، پاشو یه جا میبرمت عمرأ مسیرش یه
بار خورده باشه اونجا

-کجا؟

نرگس :بریم خودت میفهمی

-خوب الان با چی پیام بیرون

نرگس :هووووممم ،

لباسای منم که تو تنت زار میزنه

میگم ،چادر بزاری چی؟

-چادر؟

نرگس :اره ،با همین لباس میریم ،یه چادر بزار سرت

،رسیدیم یه دست لباس بخر همونجا عوض کن

-باشه چاره ای نیست

نرگس :مخی ام واسه خودماا

نه؟

نرگس یه چادر عبایی برام آورد

گذاشتم روی سرم ،جلوی آینه خودمو نگاه میکردم

نرگس :به به چقدر ماه شدی

(خیلی بهم میاومد ،ولی چون اولین بارم بود ،داشتنش

سخت بود برام)

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

رسیدیم به یه فروشگاه دم دره مغازه مانکن هایی بود که

روی سرشون چادر بود

نرگس راست میگفت ،عمرأ نوید اینجاها میاومد

وارد فروشگاه شدیم

لباسای سوسول نداشت ،مانتوهاش همه دکه دار بود

یه چند دست لباس گرفتم

رفتیم سمت صندوق

میخواستم حساب کنم که نرگس اجازه نداد

نرگس :عع زشته دختر ،تو مهمان ماهستی ،هر موقع

او مدم خونتون ،توهم مهمانم کن

-اینجوری طلبم بهت زیاد میشه

نرگس :از قدیم میگن ،طلبکار باش ولی بدهکار کسی

نباش

حالا برو لباست و عوض کن

-نه باشه میریم خونه عوض میکنم

نرگس :نکنه خوششت او مده کلک

-نمیدونم شاید

نرگس :باشه بریم

بعد از خرید حرکت کردیم سمت خونه نرگس اینا

آقا رضا دم در ایستاده بود

نرگس :آخ آخ ،رضا دم دره ،فک کنم ماشین و

میخواست ♀

-ای وایی ،عصبانی میشه ازدست ؟

نرگس :از قیافه باروت زده اش پیدات که منتظره یه

انفجاره

نرگس سریع از ماشین پیاده شد

نرگس :ببخش داداشی ،اصلا یادم نبود ماشین و نیاز

داشتی

(رضا همونجور به دیوار تکیه داده بود و اخم کرده بود
(

نرگس: داداشی آبرو داری کن، رها تو ماشینه چیزی
نگیااا

(با خنده آقا رضا، از ماشین پیاده شدم)

-سلام

(یه لحظه چشمای اقا رضا به چشمای من گره خورد،
بعد سرشو پایین کرد، احتمالن با دیدنم تو این چادر
تعجب کرده)

رضا: سلام

نرگس: بخشیدی داداشی

رضا: باشه، بیا برو داخل

نرگس: قربونت برم من، بریم رها جون
رفتیم داخل خونه من رفتم توی اتاق
چشمم به آینه افتاد دوباره خودمو با چادری که روسرم
بود برانداز کردم
چادرو از سرم برداشتم، لباسایی که تازه خریده بودمو
پوشیدم
روی تخت دراز کشیدم
گوشیمو روشن کردم
یه عالم پیام از طرف نگار بود
شماره نگارو گرفتم
نگاره: الو رها، دختر معلوم هست کجایی؟
-اول سلام، دوم اینکه جایی زیر آسمون خدا

نگار: دیونه میدونی نوید در به در دنبالته؟ - اگع دنبالم
نبود، شک میکردم

نگار: رها دیروز اومده بود دانشگاه یه آبروریزی کرد
که نگو، داشتم پس میافتادم، اگه حراست دانشگاه
نیومده بود، یه کتکی هم نوش جان میکردم از دستش -
پسره ی پرو، چکار به تو داره نگار: فک میکنه من تو
رو پناه دادم، الان کجایی؟ - یه جای امن

نگار: رها جان تا کی میخوای قایم موشک بازی
کنی؟، آخرش که چی!

-نمیدونم، فعلم باید برم، باز باهات تماس میگیرم

نگار: الو رها، الووو

صدای در اومد

-بله

عزیز جون بود

عزیز جون :دخترم ناهار آماده است

-چشم الان میام

شالمو رو سرم گذاشتم ،بلند شدم که برم ،چشمم به

حیات افتاد

نزدیک پنجره شدم ،آقا رضا داخل حیات راه میرفت و

با موبایل صحبت میکرد

چقدر مثل این مرد کم هستن

چی میشد یکی مثل همینا مال من میشد

نه نه محاله، من کجا و این مرد کجا

رفتم سمت در باز چشمم به آینه افتاد نگاهی به خودم
انداختم

شالمو کشیدم جلو موهامو زیرش پنهون کردم

از اتاق رفتم بیرون

نرگس : بیا که مادر شوهرت خیلی دوست داشته هااا

(مادر شوهر، چقدر در کنار عزیز جون احساس آرامش

میکردم، احساسی که هیچ وقت در کنار مادرم تجربه

نکردم)

نشستیم کنار سفره

عزیز جون : رضا مادر ، بیا غذات سرد شد

رضا : عزیز جون نمازمو میخونم میام

عزیز جون : باشه پسرم

نرگس :داداشی التماس دعا فراووون

غدامو خوردم میخواستم ظرفا رو جمع کنم که نرگس
نراشت

نرگس :نمیخواه بابا، خیلی هم خوردی که میخوای الان
جمع هم کنی پاشو برو

بلند شدم رفتم سمت اتاقم

که چشمم به اقا رضا افتاد

تو اتاق نرگس داشت نماز میخوند

منم محو خوندن نمازش شدم

چه سجده های طولانی داشت

بعد از تمام شدن نمازش

بلند شد برگشت

دوباره نگاهمون به هم افتاد

منم از خجالت ،سرم و انداختم پایین و رفتم تو اتاقم

روز رفتن رسید

یه مانتوی بلند مشکی پوشیدم با یه شال مشکی ، یه کم

حجاب کردم،وسیله هامو برداشتم و رفتم بیرون

همه داخل حیاط نشسته بودن

رفتم سمت عزیز جون :عزیز جون بابت این چند روزی

خیلی ممنونم

(عزیز جون بغلم کرد :)قربونت برم، مواظب خودت

باش،هر موقع دوست داشتی برگرد پیش خودمون

-ایکاش مادرمم همینو میگفت ولی حیف که هیچ

وقت نگفت

نرگس :خوبه حالا، دم رفتن اینقدر هندی بازی در
نیارین

عزیز جون یه قرآن گرفت دستش
آقا رضا و نرگس از زیرش رد شدن
عزیز جونم یه نگاهی به من انداخت
عزیز جون :چرا وایستادی دخترم ،بیا
منم رفتم سمتش، قرآن و بوسیدمو از زیرش رد شدم
حال خوبی داشتم
علتشو نمیدونستم
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
وسطای راه آقا رضا ایستاد

آقا رضا: نرگس جان برو عقب بشین، مرتضی هم
همراهمون میاد

نرگس: باشه چشم

نرگس اومد کنار من نشست، چند دقیقه ای منتظر شدیم
که آقا مرتضی هم سوار شد

آقا مرتضی: سلام

آقا رضا: سلام داداش کجایی تو؟

نرگس: سلام

آقا مرتضی: شرمنده داداش، یه کم از کارام مونده بود

، تا تماش کنم تحویل سهیل بدم طول کشی

آقا رضا: حالا پول بنزینی که سوخت و ازت گرفتم،

اونموقع میفهمی که زودتریای

آقا مرتضی :باشه بابا ،خسیس
نزدیکای ظهر بود که آقا رضا یه جا که رستوران داشت
ایستاد

آقا رضا :بچه ها پیاده شین وقت نماز و غذاست
منم همراه نرگس رفتم سمت نماز خونه
یه گوشه نشستم تا نماز نرگس تمام شد
بعدش باهم رفتیم رستوران، نمیدونم چرا خیلی احساس
خجالت میکردم داخل جمع
ولی شوخی های آقا مرتضی با آقا رضا یه کم از
خجالتم کم میکرد
هیچ وقت فکر نمیکردم آدمای مذهبی هم شوخ طبع
باشن

بعد از خوردن غذا از رستوران بیرون اومدیم

نرگس :داداش اونجا رو نگاه ،یه مغازه سنتیه بریم یه سر بزنیم؟

رضا :واای نرگس از دست خرید کردنای تو

نرگس :باشه بابا منو رها میریم ،رهاا؟

آقا رضا :لازم نکرده تنها برین ،باهم میریم

نرگس :قربون غیرت برم

وارد مغازه شدیم ،وسایلای سنتی خیلی قشنگی داشت

منم چشمم به یه تسبیح فیروزه ای افتاد محو تماشاش

شدم

نرگس :رها تو چیزی نمیخوای؟

-نه عزیزم

نرگس: تعارف نکن گلم، مهمون خان داداشیم
(لبخندی زدم)، حالا یه کم پول بزار برایش واسه
برگشت

نرگس: خیالت راحت، جیب داداش خالی شد، اقا
مرتضی هم هست

(یه جوری اسم آقا مرتضی رو گفت، که صورتش
سرخ شد، انگار خبرایی بود)
آقا رضا: بریم نرگس جان؟

نرگس: اره بریم خریدامو کردم
آقا رضا: خدا رو شکر، بریم حالا؟

نرگس یه نگاهی به من کرد: رها جون چیزی مورد
قبولیت نشد؟

یه نگاهی به تسبیح کردم :نه عزیزم بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

نرگس :رها جان آدرس خونه دوستت کجاست ؟

از داخل جیبم آدرسو درآوردم دادم به نرگس ، نرگس

یه نگاهی کرد

نرگس :خوب ،مسیر ماست ،اگه دوست داری همراه ما

اول بیا بریم شلمچه تو راه برگشت میرسونیمت خونه

دوستت

-نه ، به اندازه کافی مزاحمتون شدم

نرگس :ای بابا ،چرا فک میکنی تو مزاحمی ،بیا بریم

،برگشت دستتو میزارم تو دست دوستت

-باشه

حدودای ساعت ۹ رسیدم شلمچه

از ماشین پیاده شدیم

نمیدونستم اینجا کجاست

از ماشین پیاده شدیم

نرگس یه چادر گذاشت روی سرم

برگشتم نگاهش کردم

نرگس: عزیز دلم، این خاک حرمت داره، قشنگ

نیست بدون چادر بریم مهمونی

(چیزی نگفتم و حرکت کردیم)

به ورودی که رسیدیم دیدم آقا رضا و اقا مرتضی حتی

نرگسم کفشاشونو درآوردن

علتشو نمیدونستم ولی منم با دیدن این صحنه ها کفشمو
در آوردم

چشمم گنبد فیروزه ای افتاد

دلم لرزید

به نرگس نگاه میکردم که در حال گریه کردن بود

آقا رضا و آقا مرتضی از ما جلوتر بودن

شانه های لرزانسونو میشد دید

مگه اینجا چه خبر بود ؟

خبری که من ازش بی خبر بودم !

عده ای رو میدیم که یه گوشه نشستن و با خودشون

خلوت کردن و گریه میکردن

مادری دیدم که حتی توان حرکت نداشت ،روی
صندلی اش نشسته بود و به گنبد فیروزه ای ،نگاه میکرد
،انگار یه عالم

حرف واسه گفتن داشت

دورو برم تزئین شده بود از پرچم های مشکی و قرمز
،که روی هر کدامشان نام یا فاطمه زهرا خود نمایی
میکرد

آقا رضا و اقا مرتضی رو دیگه ندیدم ،نرگس گفته بود
رفتن داخل چادرا کاری دارن

نرگس حرکت میکرد و من پشت سرش میرفتم
چشمم به گروه افتاد که یه اقای داشت برای افراد
توضیح میداد

از نرگس جدا شدم و رفتم سمت جمعیت

همراه جمعیت حرکت کردیم

رسیدیم به یه سه راهی

که اون اقا گفت اسم اینجا سه راهی شهادته

میگفت خیلی اینجا شهید شدن

حالا فهمیده بودم که چرا کفشامونو از پاهامون

درآوردیم

به خاطر حرمت این شهدا بود

اینقدر سوال در ذهنم بود که جوابشونو کم داشتم

میگرفتم

یه دفعه چشمم به چند آقای مسن افتاد

که سجده به خاک کردن و از بی وفایی هاشون صحبت
میکردن که از قافله جا موندن

چقدر من راه و اشتباه رفتم

در دل این خاک چه جوانانی با هزاران امید و آرزو
نهفته است

تو فکر و خیال خودم بودم که خودمو در میان جمعیتی
جلوی درب سبز رنگ دیدم

حس عجیبی داشتم ،یک دفعه در میان این همه صداها
بغضم شکست

نمیدانستم چه بخواهم از شهدا

فقط تنها چیزی که میخواستم این بود که منو ببخشن

ببخشن که از آرزوهاشون گذشتن تا من بتونم راحت
زندگی کنم

ببخشن که جواب این محبتهاشونو بدادم
از جمعیت بیرون آمدم و رفتم در کنار کاروان
با شنیدن سخنان اون آقا، بند بند دلم به لرزه افتاد
میگفت اینجا قبر مطهر ۸ شهیده

که کامل نبودن، قطعه هایی از سرو دست و پا جمع
آوری شده وبع خاک سپردن که شدن شهدای گمنام
پاهام به لرزه افتاد و زانو هام شل شد و نشستم
سرمو گذاشتم روی خاک و گریه میکردم
نمیدونم به کدامین کار خوبم
مستحق دیدارتون بودم

بعد از مدتی نرگس او مد سمتم
نرگس : کجایی رها، من که نصف عمر شدم
با دیدن نرگس خودمو به آغوشش انداختم و یه دل سیر
گریه کردم

نرگسم شنوای خیلی خوبی بود برای حرفای دلم
حرفایی که جگرم را سورش کرده بود
چند روزی در شمعچه بودیم
دل کردن از شهدا خیلی سخت بود
اولین نمازمو در اونجا خوندم

از شهدا خواستم که کمکم کنن ، کمکم کنن این
موهبتی که نصیبم شده ، به این راحتی از دست ندم
نرگسم چادرشو به من هدیه داد

چقدر حس قشنگی داشتم

بلاخره روز وداع رسید ،خیلی سخت بود

سوار ماشین شدیم و من چشم دوخته بودم به گنبد

فیروزه ای ،نمیدونستم بازم میام اینجا یا نه

توی راه همه ساکت بودن ،انگار فقط من نبودم که

حالم خراب بود

انگار این حال خراب مصری بود

انگار هرکسی بیاد پا بزاره روی این خاک دل جدا شدن

نداره

نرگس :داداش رضا ،آدرسی که رها داده رو بگیر ببین

کجاست دقیقن

آقا رضا :چشم

-نمیخواه ،دیگه نمیخواه برم

نرگس :یعنی چی؟

-میخواه برگردم خونه

نرگس :میدونی الان چی در انتظارته؟

-میدونم ،توکل کردم به خدا، هرچی اون صلاح بدونه

منم مطیع دستورشم ،میدونم بد بنده اشو نمیخواه

(نرگس بغلم کرد :) الهی قربون اون دلت بشم ،تصمیم

خوبی گرفتی

رسیدیم تهران ،آقا مرتضی رو رسوندیم خونشون

بعد هم رفتیم سمت خونه ما

-ببخشید آقا رضا ،همینجا نگه دارین

نرگس :خونتون اینجاست؟

-اره

نرگس :واایی چه خونه خوشگلی دارین ،باید چند روز
بیام مهمونت بشم

-خیلی خوشحالم میشم ، نرگس جون به عزیز جون
خیلی سلام برسون ،اگه زنده موندم حتمن میام بهت سر
میزنم

نرگس :این حرفا چیه میزنی ،انشاءالله که هیچ اتفاق
بدی نمی افته

-انشاءالله ،فعلم خدانگهدار

(از ماشین پیاده شدم رفتم سمت دروازه ، که اقا رضا
پیاده شد)

آقا رضا: ببخشید رها خانم، اگه کمکی خواستین حتمن
خبرمون کنین

-من یه اندازه کافی مدیون شما و خانواده تون شدم
،بازم خیلی ممنون که اینو گفتین

آقا رضا: نه بابا این چه حرفیه ،فعلمن یا علی
-به سلامت

یه بسم الله گفتم و زنگ درو زدم

در باز شد ،وارد حیاط شدم

زیبا سراسیمه بیرون دوید

زیبا: رها! رها، کجا بودی

نزدیکش شدم: چقدر دلم برای صداتون تنگ شده بود

زیبا: ای چه کاری بود کردی با آبرومون دختر؟

-من فقط دلم نمیخواست زن اون عوضی بشم، چرا هیچ
کی حرف منو باور نمیکنه که نوید کثیف ترین مرد
روی زمینه

زیبا: نمیدونم چی بگم بهت، این چادر چیه گذاشتی
سرت؟

-تصمیم زندگی جدیدمه

زیبا: یعنی هر چیزی و انتظار داشتم غیر از این
(بغلش کردم:)خیلی دوستتون دارم مامام خوشگلم
زیبا: ععع زیبا نه مامان

-شما واسه همه میتونین زیبا باشین، ولی واسه من
مامانین، مادری که دلم میخواد بوش کنم، بغلش
کنم، ببوسمش، تا آروم بشم

زیبا :خیلی خوب،زبون نریز بیا بریم داخل

-چشم

وارد خونه شدم ،رفتم تو اتاقم لباسامو در آوردم رفتم یه

دوش گرفتم

برگشتم تو اتاقم روی تخت دراز کشیدم

در باز شد ،مامان داخل شد

مامان :رها میدونی بابات این مدت چقدر حرص خورد

،همش فکر میکنه، تو همراه یه پسر فرار کردی

از همه بدتر ،نوید و ندیدی،مثل دیونه ها شده ،در به در

دنبالته

-من برای اینکه با نوید ازدواج نکنم رفتم

مامان :حالا کجا رفته بودی این مدت؟

-یه جای خیلی خوب، بعدن براتون مفصل تعریف

میکنم

مامان :باشه ،الان تا وقتی که بابات نیومده بگیر بخواب

،معلوم نیست چی انتظارته

-باشه مامان جون

بعد از رفتن مامان یه کم دراز کشیدم

به ساعت نگاه کردم نزدیکای اذان بود

بلند شدم رفتم وضو گرفتم ،چادر نماز نداشتم ،چادری

که از نرگس گرفته بودمو سرم کردم،

خونمون مهر پیدا نمیشد

رفتم از داخل کیفم حاکی که از شلمچه برداشته بودم و

جلوم گذاشتم و شروع کردم به نماز خواندن

حس خیلی خوبی داشتم ،انگار تمام بد بختی هام
فراموش شده

فقط فکرم به نمازم بود و به خدایی که نمیدونستم چه
جوری ازش عذرخواهی کنم

خدایا کمکم کن ،تو راه و نشونم دادی ،کمکم کن از
راحت منحرف نشم

با صدای باز شدن در بیدار شدم

هانا بود

دوید و پرید تو بغلم

هانا :چرا برگشتی آجی جون

تو نبودی ،اینجا هر روز و هر شب قیامت بود

معلوم نیست نوید چه بلایی سرت بیاره

(لبخندی زدم) من پشتم به یکی گرمه که از اینا دیگه
نمیت رسم

الهی قربونت برم من ،چقدر دلم برات تنگ شده بود
صدای در ورودی اومد

هانا :واایی بابا اومد ،نیا بیرون باشه؟

-نترس آجی خوشگلم تو کلت به خدا باشه

هانا :من برم بینم بابا چیکار میکنه

-برو عزیزم

صدای ضربان قلبمو میشنیدم

خدایا آرومم کن ،خدایا خودت کمکم کن

صدای بلند بابا رو میشنیدم ،که با چه سرعتی از پله ها

بالا میاد

در باز شد

ایستادم

بابا اومد جلو، یه سمت صورت‌م بی حس شد

اینقدر شوکه بودم که حتی اشک هم نریختم

بابا: معلوم هست این مدت کدوم گوری بودی؟

حیف اون پسر که میخواست باتو ازدواج کنه، لیاقت

همون آدمی بود که تا حالا باهاش بودی که !

-چقدر راحت به دخترتون ننگه بی عفتی میزنین

همین الان داخل باغ چالت

میکردم تا هیچ کس نفهمه بابا: خفه شو، اگه

چه بلایی سرت اومد میتونستم

، تکلیفت و هم

نوید مشخص میکنه ، که
چیکار باهات کنه نه من



(بابا رفت و خودمو انداختم روی تخت و شروع کردم
به گریه کردن ، نفهمیدم کی خوابم برد ، با صدای زنگ
ساعت گوشیم بیدار شدم ، وقت اذان بود ، بلند شدم و
آروم در اتاقم باز کردم و رفتم سمت سرویس ، وضو
گرفتم برگشتم توی اتاقم

نمازمو خوندمو سرمو گذاشتم روی خاک
خاکی که انگار یه معجزه بود برای دردای درونم
صبح با صدای باز و بسته شدن در ورودی خونه بیدار
شدم

از پنجره نگاه کردم بابا سوار ماشین شد و رفت

منم لباسمو پوشیدم و چادرمو سرم کردم که چشمم به
آینه افتاد

رد انگشتای دست بابا رو صورتم بود

چقدر کینه خوابیده بود زیر این دستها

از اتاق پایین رفتم، هانا داخل آشپز خونه مشغول

خوردن صبحانه بود

هانا: سلام، صبح بخیر

-سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر

رفتم یه لیوان چای واسه خودم ریختم

که مامان هم به ما اضافه شد

اومد سمتم و با نگاه کردن به صورتم، اشک تو

چشماش جمع شد

نشستم روی میز و چایمو خوردم

مامان: رها جان دانشگاه میری؟

-نه، دیگه نمیرم، نمیخوام به خاطر من خیلی ها مجازات

بشن

مامان: پس الان کجا داری میری

-به دیدن یکی از دوستانم

مامان: کدوم دوستت؟

-شما نمیشناسینش، تو این مدت باهاش آشنا شدم، دختر

خیلی خانمیه

مامان: باشه، رها امروز حتمن بابات به نوید میگه که

برگشتی، مواظب خودت باش

-چشم، فعلمن من برم

از خونه زدم بیرون ، گوشیمو از کیفم درآوردم شماره
نرگس و گرفتم
-الو نرگس

نرگس :سلام رها جان خوبی؟ چرا گوشت خاموش
بود،دیگه کم کم نا امید شدم به زنده بودن
-شرمنده ببخشید ،یادم رفته بود گوشیمو روشن کنم
نرگس :خوب چی شد رفتی خونه ؟
-الان کجایی؟

نرگس :کانونم

-آدرسشو بده پیام بپشت

نرگس :باشه حتمن الان برات پیامک میکنم ،فعلم
یا علی

-خدانگهدار

سوار تاکسی شدم یه دربست گرفتم ،رفتم سمت
آدرسی که نرگس فرستاد

رسیدم دم کانون

وارد کانون شدم

یه عالم بچه بودن که از چهره اشون

مشخص بود که یه مشکلی دارن دارن

نرگس چقدر قشنگ به اون بچه ها محبت میکرد

نرگس با دیدنم اومد سمتم

با دیدن صورتم ،سمتی که جای انگشتای دست بابام بود

و بوسید

نرگس :مشخصه از چهره ات که شب خوبی نداشتی

-ولی در عوضش با دیدن تو و این بچه ها الان خیلی
خوبه حالم

نرگس: جدی، پس هر روز بیا اینجا - اینجا چیکار
میکنین با بچه ها؟

نرگس: بازی، آواز میخونیم، و خیلی کارای دیگه -
آواز؟ چه جوری؟ مگه میتونن یاد بگیرن

نرگس: باور کن رها، ذهن این بچه ها خیلی قویه، باید
بدونی چه جوری باهاشون رفتار کنی اینجوری میتونی
بهشون کمک کنی

-میشه برام بخونن بینم

نرگس: حتمن، اتفاقن بچه ها داخل اتاق آوازن بریم
اونجا

بریم

وارد اتاق شدیم ، تعدادی دختر و پسر ، قد و نیم قد ایستاده
بودن

میخواستن شعر ایران و بخونن

نرگس : سلام بچه ها ، واسه رها جون شعری که یاد
گرفتین و میخونین ؟ بچه ها : بهههههله شروع کردن به
خوندن ، صدای دلنشینی داشتن ، ولی یه چیزش کم بود
، یه چیزی که به بچه ها بیشتر انرژی بده واسه خوندن
بعد از تمام شدن شعر ، شروع کردم به دست زدن
، اینقدر خوشحال بودم که نمیدونستم خوشحالیمو چه
جوری ابراز کنم نرگس : خوب از دست زدنت پیداست
که خیلی خوشت اومد نه ؟ - دقیقاً ، عالی بود ، دست همه
تون درد نکنه که به این بچه ها کمک میکنین نرگس

،خوب بریم دفتر بشینیم صحبت کنیم -باشه وارد دفتر
 کانون شدیم -نرگس تو اینجا چه سمتی داری ؟
 نرگس :عرضم به حضورتون،اینجانب رییس این کانون
 هستم -جدی؟ نرگس :نه موشکی -دیونه ،پس چرا
 زودتر نگفتی،؟

نرگس :خوب اینقدر از غصه هات گفתי که پاک مغزم
 هنگ کرده بود سه مدت -پس اون چند روزی که
 خونتون بودم،نیومدی کانون !نرگس :به خاطر تو
 مرخصی گرفتم،بعدش هم که رفتیم شلمچه صدای در
 اتاق اومد نرگس :بفرمایید در باز شد و آقا رضا وارد
 شد از جام بلند شدم -سلام

آقا رضا :علیک السلام ،ببخشید بعدن مزاحم میشم
 نرگس :نه داداش بیا داخل ،چیزی شده

آقا رضا: وسیله های بازی رو واسه بچه ها آوردیم کجا
بزاریم

نرگس: عع قربون دستت ببر داخل سالن بزار، الان چند
نفرو میفرستم بیان کمکت

آقا رضا: باشه، فعلمن با اجازه -به سلامت -نرگسی، منم
برم، مثل اینکه سرت شلوغه

نرگس: کجا میخوای بری، بمون یه کم ازت بیگاری
بکشم بعد برو -از همین الان رییس بازیت شروع شد که
با نرگس رفتیم سمت سالن، چند تا خانم هم اونجا بودن
نرگس: سلام بچه ها معرفی میکنم رها جون دوستم رها
جون، زهرا خانم، مریم خانم، اعظم خانم از بهترین
همکارام با خانوما احوالپرسی کردم

نرگس :خوب بچه ها ،اینا رو ببرین داخل چند تا اتاق
بزارین مرتب کنین واسه بازی بچه ها
نزدیکای ظهر بود که کارا تمام شد
صدای اذان کل کانون شنیده میشد
به اتفاق نرگس و خانمهای دیگه رفتیم سمت نماز خونه
و نماز خونديم
بعد از نماز به اصرار نرگس ناهار و پیشش خوردم و
خدا حافظی کردم
از کانون زدم بیرون که آقا رضا رو دیدم
نزدیک هم شدیم ،برای چند ثانیه چشماش دوخته بود
به صورتم ،

چادرمو گذاشتم روی صورتم، تا رد پنجه ها کمتر دیده
بشه

-با اجازه تون

آقا رضا :اگع بخواین میرسونمتون؟

-نه خیلی ممنون جایی کار دارم

آقا رضا :پس در امان خدا

رفتم سمت بازار و برای خودم یه سجاده با یه چادر نماز

سفید با گلای صورتی خریدم

دیگه هوا کم کم تاریک شده بود

رسیدم خونه

وارد خونه شدم

از پله ها خواستم برم بالا که چشمم به پیانو گوشه سالن
افتاد

رفتم سمت پیانو

روی صندلی نشستم و شروع کردن یه نواختن
نمیدونستم چند وقت بود که لمسش نکرده بودم
مامان و هانا یا شنیدن صدای پیانو او مدن پایین
یه نگاهی به مامان کردم

-مامان جون، میشه این پیانو رو ببرم جایی؟
مامان: این پیانو رو بابات برات خریده هیچ کسم به غیر
از تو پیانو زدن بلد نیست، حالا کجا میخوای ببری؟
-یه کانونی هست، مخصوص بچه هایی که یه کم
مشکل دارن، میخوام ببرم واسشون پیانو بزنم

مامان :باشه میتونی ببری؟

-دستتون درد نکنه

مامان :راستی ،ما امشب داریم میریم خونه همکار بابات
،بهتره که تو ،خونه باشی!

-چشم

صبح زود بیدار شدم و رفتم پیانو رو جمع کردم

مامان اومد سمتم :رها جان با ماشین من برو ،سویچ رو

میز ناهارخوریه

-قربونتون برم که اینقدر ماهین ، دیشب خوش گذشت

؟

مامان :نه بابا چه خوشی ،زن عموت هر چی تیکه بود

بارمون کرد ،میخواستم خفش کنم

الان واقعن خوشحالم که با نوید ازدواج نکردی ،معلوم
 نبود ،زن عموت تو زندگیگت چه دخالتایی که نمیکرد
 -مامان قشنگم ،به این چیزای بی اهمیت فکر نکن
 مامان :مگه میشه فکر نکرد،تا برسیم خونه ،بابات صدتا
 فوحش نثارم کرد با این بیچه تربیت کردنم
 (رفتم صورتشو بوسیدم :) الهی قربونتون برم ،مگه ما
 چمونه

یکی از یکی خل تر
 مامان :اره ولا ،خل نبودی که الان سر خونه زندگیت
 بودی که

-من برم دیگه ،میخوام بیچه ها رو سورپرایز کنم
 مامان :برو عزیزم

سوار ماشین شدم و سمت کانون حرکت کردم
رسیدم به کانون ،از ماشین پیاده شدم ،نگهبان و صدا
زدم ،ازش کمک گرفتم ،پیانو رو بردیم داخل
سالن بزرگ همایش گذاشتیم وسط سکو
رفتم سمت دفتر ،درو باز کردم
-سلاااام بر بانویی گرامی
نرگس :سلام ،صبح بخیر
-پاشو همرام بیا
نرگس :کجا؟
-بیا بهت میگم
با هم رفتیم سمت سالن

دستمو گذاشتم روی چشمای نرگس

نرگس: چیکار میکنی دیونه

-همینجوری برو جلو

نرگس: خدا نکشت با این کارات ،الان یکی و منو با

توی خل ببینه ،تمام ابهت مو از دست میدم

-بریم بابا ،بیخیال

رسیدیم نزدیک سکو ،دستامو برداشتم

نرگس: این چیه ؟

-فک کنم زمان ما بهش میگفتن پیانو

نرگس: میدونم ، اینجا چیکار میکنه ؟

-دیروز که بچه ها داشتن میخوندن ،فک کردم یه چیزی کمه ،اونم آهنگ بود که بهشون انرژی بده واسه خوندن

نرگس :چه فکر خوبی کردی !آفرین
-خواهش میکنم

خوب حالا برو بچه ها رو بیار

نرگس :باشه

منم تا رفتن نرگس ،وسیله ها رو آماده کردم ،یه صندلی هم گذاشتم روبه روی پیانو ،روش نشستم

بچه ها وارد سالن شدن

با دیدن پیانو اومدن نزدیک تر

-سلام عزیزای من خوبین ؟

نرگس: بچه ها، رها جون براتون میخواد آهنگ بزنه، تا
شما بخونین

بچه ها با خوشحالی همه هوراا میکشیدن

نرگس: زهرا خانم بچه ها رو مرتب کن

زهرا خانم: چشم

-اول صبر کنین آهنگ و بزنم، بعد که خوب شنیدین
از اول باهم میخونیم

شروع کردم به پیانو زدن، ذوق و خوشحالی رو تو
چشماشون میدیدم، اشک تو چشمام جمع شده بود

بعد از تمام شدن آهنگ از بچه خواستم بخونن

منم با آهنگ همراهیشون میکردم

بعد از تمام شدن آهنگ همه با خوشحالی میپردن هوا
و دست میزدن

نرگس: واییی رها، فکرشو نمیکردم اینقدر تاثیر داشته
باشه

ممنونم که کمک کردی
-خواهش میکنم

به همراه نرگس رفتم داخل دفتر نشستیم
نرگس: خوب خانم معلم، از کی قرار داد ببندیم
-یعنی چی؟

نرگس: خوب واسه آهنگ زدن واسه بچه ها، بیا
همینجا کار کن، حقوق هم میدیم بهت

-من با دل و جونم براشون آهنگ میزنم ،دستمزدی
نمیخوام

نرگس :پس میخوای باقی الصالحات باشه برات

-یعنی چی این حرف؟

نرگس :هیچی بابا ،عربیت هم نم کشیده

راستی یه چیزی میخواستم بهت بگم

-جانم بگو

نرگس :چند وقتیته،داداشمون تو خودش نیست ،گلوش

جایی گیر کرده ،سرنخاشو پیدا کردم ،رسیدم به تو

(شو که شده بودم ،اصلا باورم نمیشد ،آقا رضا ،من ،نه

نه امکان نداره حتمن نرگس بد فهمیده)

نرگس :الوووو کجایی تو ،توهم که مثل داداشمونی

-نرگس جون ، حتمن اشتباه فهمیدی تو ، شاید دلشون
پیش یه نفره دیگه باشه !

نرگس : یعنی میخوای بگی

سم ، نه خواهر دلش و باخته به من خان داداشمونو
تو ، البته این حیاش نمیزاره نمیشنادلشو بزنه ، ولی
حرف امشب حتمن ازش میپرسم
,

البته اول از تو پرسم بینم تو هم خوشت میاد از داداش
ما یا نه

-نمیدونم چی بگم

نرگس : هیچی ، پس مبارکه

-والایی از دست تو نرگس، هنوز که چیزی معلوم نیست

نرگس: خیلی خوبم معلومه، پاشو بریم بگم یه اتاق واسه زنداداشمون آماده کن

رفتیم سمت راه رو، یه صدای داد و بیداد شنیدیم
بدو رفتیم سمت حیاط

باورم نمیشد، نوید بود، تعقیبم کرده بود

با نگهبان یقه به یقه شده بود

نرگس: چه خبرتونه، کانون و گذاشتین رو سرتون

نوید (یه نگاهی به من انداخت:)پس بلاخره برگشتی !

خوبه !ظاهر جدیدت هم خوبه !

نرگس: یعنی چی آقا؟ بفرماید بیرون تا زنگ نردم به
آگاهی

-نرگس، نویده!

نرگس: میخواد هر کی که باشه باشه! اینجا بچه ها با
صدای بلند حساسن، جناب با شمام میرین یا زنگ بزنم
پلیس بیاد

نوید: رها بیا بریم، خودت میدونی که قاطی کنم چی
میشه، پس با زبون خوش بیا بریم
نرگس: رها با شما هیچ جا نمیداد
-باشه میام

نرگس: رهااا؟

-تو نمیشناسیش، از دستش هر کاری بر میاد، نگرانم
نباش، فقط این سویچ ماشین مامانمه، بیزحمت ببر ماشین
و تحویل بده، بگو با نویدم، خداحافظ
از کانون داشتیم بیرون میرفتیم که آقا رضا با اقا مرتضی
او مدن سمت کانون
بدون هیچ سلامی از کنارشون رد شدیم، اشک از
چشمام سرازیر شده بود
نوید: سوار شو
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
با تمام سرعت حرکت کرد، کنار دستش هم چند تا
شیشه مشروب بود، شروع کرده بود به خوردن
کم کم تعادلشو از دست داده بود

ترس تمام وجودمو گرفته بود

از شهر خارج شدیم

- کجا داریم میریم؟

(با دستش محکم زد دهنم، دهنم پر خون شد)

نوید: خفه شو تو، کدوم گوری بودی تا حالا، نگفتم که

گیرت میارم، نگفتم چالت میکنم

(گریه آبرو ن

ام گرفته بود، فقط از خدا و شهدا خواستم کمک کنن

،خدایا همین الان جونمو بگیر، تا به دست این کثافت

بی

شدم)

نزدیکای غروب بود که رسیدیم همون باغی بود که اون
شب اومده بودیم ،از ماشین پیاده شد ،دروازه رو باز
کرد ،ماشین و برد داخل ، بعد رفت دروازه رو بست
اومد سمت من به زور منو از ماشین پایین برد
در و باز کرد ،

اینقدر خورده بود ،تعادل راه رفتن هم نداشت
چادرمو از سرم کشید انداخت داخل استخر
دستمو میکشید و باخودش داخل ویلا برد
من هی داد میزدم و کمک میخواستم ولی دریغ از یه
نفر

احساس کردم دیگه تمام شد، دیگه زندگیم به آخر
رسید، خدایا خودت شاهی که من هیچ وقت خودمو
در مقابل کسی به حراج نذاشتم
خدایا صدامو نمیشنوی چرا!
خدایا تو را جان آبروی زینت، در کربلا آبرو مو حفظ
کن

یه دستش مشروب بود و با یه دستش منو میکشوند، منو
انداخت روی مبل

بلند شدم از جام نفس نفس میزد
نوید می اومد جلو و من میرفتم عقب تر

نوید :نگفتم صداتو یه جوری میبرم تا آخر عمر حرفی
 نرنی ،البته دیگه امشب آخر عمرته ،همینجا داخل همین
 باغ چالت میکنم

-تو رو خدا بزار برم ،من که گفتم به درد تو نمیخورم
 نوید :چقدرم با حجاب تو دل برو تر شده بودی
 اومد سمتم و منو به دیوار چسبوند ،دهنش بوی کثافت
 میداد

چشمام بسته بودم جیغ میزد
 ناگهان هولش دادم ،صدایی زمین خوردن شنیدم
 ،چشمامو باز کردم ،دیدم سره نوید به میزی خورده و از
 حال رفته بود،از سرش خون میاومد
 گریه ام شدت گرفت روسریمو برداشتم سرم کردم

با سرعت از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ماشین
از داخل کیفم موبایلمو برداشتم شماره نرگس و گرفتم
نرگس: الو رها، الووو،

صدای گریه ام بلند تر شده بود، اصلا نمیتونستم حرف
بزنم

نرگس: رها تو رو خدا یه چیزی بگو، خوبی؟ -
نرگس، فک کنم مرد نرگس: کی مرد، چه اتفاقی افتاده
؟ -ترو خدا بیا اینجا نرگس نرگس: آدرسو بفرست
بیایم آدرسو واسه نرگس فرستادمو خودم داخل خونه
نرفتم، بیرون نشسته بودمو گریه میکردم دوساعتی
گذشت رفتم سمت جاده منتظر شدم که یه ماشین دیدم

کنارم ایستاد، نرگس و آقا رضا پیاده شدن نرگس و
 بغل کردم و گریه میکردم

نرگس: آروم باش عزیزم، چپ شده - نمیدونم، فک
 کنم مرده همه رفتیم داخل ساختمون

آقا رضا: نبضش کند میزنه، باید ببریمش بیمارستان

آقا رضا، نوید و کشان کشان تا دم ماشین برد

آقا رضا: نرگس، تو رانندگی کن، رها خانم شما هم

جلو بشینین

آقا رضا و نوید عقب ماشین نشستن

تا برسیم بیمارستان صد بار مردم و زنده شدم

وارد بیمارستان شدیم

نوید و بردن اتاق عمل

بعد چند ساعت

دکتر گفتن به خاطر نوشیدن زیاد مشروب، و ضربه ای
که به مغزش خورده ،نوید رفته تو کما ،معلوم نیست
کی به هوش بیاد

نمیدونستم با شنیدن این حرف شاد باشم یا ناراحت
نرگس اومد سمتم :رها جان ،خدا رو شکر که واسه تو
اتفاقی نیافتاده ،اون پسر هم حقش این بود ،میمرد نه
اینکه الان تو کما باشه
نای حرف زدن نداشتم

شماره خونه نوید اینا رو به پرستارا دادم و به همراه
نرگس و آقا رضا رفتیم سمت خونه

جونه پیاده شدن و نداشتم ،پاهام سست شده بود

با کمک نرگس از ماشین پیاده شدم

نرگس زنگ در و زد

در باز شد

مامان و بابا او مدن بیرون

با دیدنم مامان دوید سمتم

رفتم تو بغلش و گریه میکردم ،

اینقدر حالم بد بود از نرگس و آقا رضا اصلا تشکر و

خدا حافظی نکردم

آقا رضا و نرگس هم همه ماجرا رو واسه بابا و مامان

تعریف کردن

رفتم توی اتاقم و مامان یه مسکن خواب آور داد و

خوابیدم

چشمامو به زور باز کردم
نگاهی به ساعت روی میزم کردم
نزدیکای ظهر بود
صدای دراتاق اومد
در باز شد، نرگس بود
نرگس: سلاااام بر خانم تنبل
-سلام

نرگس: همین الان بگم بهت، من کارمند یه خط در
میون نمیخوامااا
رها جان اومدم امروز بهت بگم، بچه ها دلشون برات
خیلی تنگ شده، میگن کی میری براشون پیانو بزنی
(اشک از چشمام جاری شد)

نرگس: قربون اون چشمای عسلی خوشگلت برم، خدا
رو شکر کن

و اینقدر غصه نخور

تازه یه کادو هم برات آوردم

بفرمااا

-خیلی ممنونم

نرگس: دیروز بعد رفتنت، رضا اومد، وقتی بهش گفتم
که نوید اومده بود اینجا، قیافه اش تا غروب تو هم بود
نمیدونی وقتی زنگ زدی با چه سرعتی اومدیم اونجا
،دیشبم در موردت حرف زدم باهاش، فهمیدم که آقا
عاشق شده

-من به درد داداشت نمیخورم

این اتفاقی که برای تو افتاد نرگس :این حرفا چیه
شاید واسه هر کسی میافتاد ،خدا میزنی ! که هیچ اتفاق
تو رو خیلی دوست داشت بدتری برات نیافتاد
درضمن ،ما آخر هفته میایم خاستگاری ،تا اون موقع
بهت مرخصی میدم
فعلن من برم که رضا تو کانون منتظره
-به سلامت
کادوی نرگس و باز کردم ،یه چادر مشکی عربی
بود،،یادم رفته بود چادرم و تو اون خونه لعنتی جا
گذاشتم

روز خاستگاری رسید ، عزیز جون چند روز پیش با
خونه تماس گرفت و از مامان اجازه گرفت ، مامانم با بابا
صحبت کردو راضیش کرد که خاستگاری برگزار بشه
منم صبح زود بیدار شدم و رفتم بازار ، یه دست لباس
مناسب خاستگاری خریدم ، یه چادر حریر رنگی
خوشگل هم خریدم

برگشتم خونه ، مامان به کمک معصومه خانم که هر
چند وقت میاومد خونه رو تمیز میکرد
همه چی رو آماده کرده بودن

-سلام

معصومه خانم : سلام به روی ماهت عزیزم ، مبارکت باشه
-خیلی ممنونم

مامان :سلام عزیزم ،خرید کردی؟

-اره

مامان :مبارکت باشه،برو لباسات و عوض بیا یه چیزی

بخور

-چشم

لباسامو عوض کردم و رفتم آشپزخونه یه چیزی خوردم

و دوباره برگشتم توی اتاقم

اتاقمو مرتب کردم ، لباس های جدیدی رو که خریده

بودم روی تختم گذاشتم و با شوق نگاهشون میکردم

که خوابم برد ، با صدای اذان گوشیم بیدار شدم

وضو گرفتم نمازمو خوندم، دورکعت نماز شکر هم
خوندم، هر چند نمیتونستم شاگرد این همه نعمت هاش
باشم ولی با خوندنش کمی آروم میشدم

در اتاق باز شد

هانا او مد داخل

هانا: هنوز آماده نشدی؟

-الان کم کم آماده میشم

هانا: رها، خواهری، این آقای که داره امشب میاد، پسر
خوبی هست؟ خوشبخت میکنه؟

-هانا جان، این سوال و باید از اون آقا پرسه نه من

اینکه من واقعاً به دردش میخورم، اینکه واقعاً میتونم
خوشبختش کنم؟ انگار دارم خواب میبینم، باورم نمیشه

هانا: پس عاشق شدی؟

-نمیدونم، شاید

هانا: باشه، من میرم تو هم زود تر آماده شو

-باشه

کم کم آماده شدم، چادرمو دستم گرفتم رفتم پایین

مامان یه نگاهی به من انداخت: رها جان حجابت که

خوبه، حالا همیشه اون چادر و سرت نزاری؟

-نه مامان جون، همیشه

مامان: باشه، هر جور دوست داری!

نیم ساعت بعد بابا اومد، سلام کردم ولی جوابمو نداد

رفت تو اتاقش

روی مبل نشسته بودم و به ساعت نگاه میکردم
، نزدیکای ۸ و نیم بود که صدای زنگ آیفون اومد
معصومه خانم درو باز کرد
مامانم رفت توی اتاق به بابا خبر داد
منم چادرمو روی سرم مرتب کردم
رفتم سمت در ورودی ، درو باز کردم -سلام خیلی
خوش اومدین
عزیز جون :سلام دخترم
نرگس :عروس خانم خیلی هول بودیا که اومدی
خودت درو باز کردی
-عع نرگس
آقا رضا :سلام

-سلام

(آقا رضا، یه دسته گل قشنگ با گلای رنگارنگ ستم
گرفت)

-خیلی ممنونم

همین لحظه مامان و بابا هم اومدن

و با هم احوالپرسی کردن

رفتیم نشستیم

همه چیز تو سکوت بود

نرگس: عروس خانم نمیخوای چایی بیاری

-جان! الان میگم معصومه خوانم بیاره

نرگس: عع، معصومه خانوم و چیکار داریم، مگه

عروس ایشونن

-پس چی؟

نرگس: پاشو خودت زحمتشو بکش

-باشه چشم

رفتم سمت آشپز خونه

-معصومه خانم میشه چایی بریزین ببرم

معصومه خانم: چشم عزیزم

اولین بارم بود داشتم چایی میبردم واسه کسی ،استرس

شدیدی داشتم

دستام میلرزید

سینی و دستم گرفتم و رفتم سمت سالن پذیرایی

فک کنم نصف چایی ریخته شد داخل سینی

نرگس فقط میخندید، یعنی میخواستم خفش کنم با این
پیشنهادش

چایی رو دور زدم رسیدم به آقا رضا
بیچاره تا رسیدم بهش چایی نصفه شده بود
از خجالت آب شده بودم
آقا رضا هم خندش گرفت تشکر کرد و چایی رو
برداشت

دوباره سکوت شد

عزیز جون: ببخشید اگه اجازه میدین این دو تا جوون
برن صحبتاشونو بکنن

بابا از اول مجلس اصلا حرفی نزد

مامان: بله حتمن، رها جان آقا رو راهنمایی کن به اتاقت

-چشم

بلند شدم و حرکت کردم ،از پله ها بالا رفتیم

در اتاقمو باز کردم و روی تختم نشستم

آقا رضا هم روی صندلی کنار میزم نشست

چند دقیقه ای سکوت بینمون حاکم بود

-نمیخواین حرفی بزنین؟

آقارضا :چرا ،اول از همه میخواستم بگم ، گذشته اتون

برام هیچ اهمیتی نداره ، مهم الانه شماست که منو به

اینجا کشوند

من تو سپاه کار میکنم ،درآمد آنچنانی ندارم ،ولی شکر

راضی ام

حالا من در خدمتم ،هرچی خواستین پرسین !

(من آرزوی داشتن تو رو داشتم ،چه سوالی میتونم

بپرسم بهتر از این که مال من میشی؟)

آقا رضا :رها خانم ،رها خانم

-بله

آقا رضا :من منتظر حرفاتون هستم

-من حرفی ندارم ،بریم

آقا رضا :یعنی هیچ خواسته یا حرفی ندارین؟ -نه

آقا رضا :باشه بفرماید بریم !با آقا رضا رفتیم پایین و

سر جاهامون نشستیم

عزیز جون با دیدن چهره هامون رو به بابا کرد :آقای

صالحی،اگه شما موافق باشین ،هر چه زودتر این دوتا

جوون و به هم محرم بشن

بابا: هر موقع خودتون صلاح میدونین، فقط ما هیچ

دعوتی نداریم

عزیز جون: باشه چشم، پس از فردا بچه برن دنبال

کارهای عقد

بابا: باشه

شب خواستگاری تمام شد و من گلایی که آقا رضا

خریده بود و گذاشتم داخل یه گلدون، یه کم آب

ریختم داخلش، بردمش اتاقم

نصفه شب بود که نرگس پیام داد: زنداداش صبح زود

آماده باش بریم آزمایشگاه

-چشم خواهر شوهر عزیزم

زنداداش : خانداداشمون میگه بهت بگم ، شب خوب

بخوابی ، تو پیامی نداری براش ، بهش بگم

- یعنی باور کنم الان خودش گفته اینو ؟

نرگس : نه به زبون نیاورده ، ولی تو دلش حتمن گفته

- دیونه ، بگیر بخواب

نرگس : چشم ، تو هم بخواب که زود بیدار شی

- چشم

نرگس : چشمت بی بلا

بعد از نماز صبح دیگه خوابم نبرد

نزدیکای ساعت ۸ بود که نرگس پیام داد نزدیک

خونتون هستیم بیا پایین

لباسمو پوشیدم ، چادرمو سرم کردم رفتم پایین

مامان تو آشپز خونه بود

-سلام

مامان :سلام ،صبح بخیر

-مامان جان ،نرگس جون و آقا رضا دارن میان دنبالم

بریم واسه آزمایش

مامان :باشه گلم ،فقط رها جان ،روی میزیه کارته

بابات گذاشته گفت شاید به پول نیاز داشته باشی

-الهی قربون جفتون بشم ،دستش درد نکنه،فعلم خدا

نگهدار

مامان :به سلامت

از خونه بیرون رفتم،ماشین اقا رضا دم در خونه بود

،نرگس هم جلو نشسته بود سوار ماشین شدم

-سلام

آقا رضا :سلام

نرگس :سلام عروس خانم ، (برگشت به سمتم)ببخش
رها جون ،طبق دستور آقا داداش ،تا محرم نشدین جلو
نیای

خندم گرفت

آقا رضا :عع نرگس جان

نرگس :جان دلم ،ببخش داداشی از همین اولین روز
بین خواهر شوهر و زنداداش تفرقه ننداز

همه خندیدیم و حرکت کردیم سمت آزمایشگاه

بعد از آزمایش دادن ،یه کم رفتیم دور زدیم تا جواب
آماده بشه

دلشوره داشتم ،میترسیدم جواب مثبت نباشه ، ۱۰۰۰ تا
صلوات نذر کردم ،خودم از این کارم خندم گرفته بود
ولی دلم نمیخواست آقا رضا رو از دست بدم

بعد از دو ساعت برگشتیم آزمایشگاه، من و نرگس
داخل ماشین منتظر شدیم تا آقا رضا بره جواب و بگیره
بیاد

نرگس :از قیافه ات مشخصه که میترسی بری داخل جا
ترشی

-دیونه

نرگس :ولا یه لحظه تو آینه خودتو نگاه کن ،چته تو !
نترس بابا ،این داداشمون کمپلت مال خودته

-زشته نرگسی ، کی میشه منم پیام یه روز این حالتو

بینم

نرگس :فعلمن که عزیز جون دبه ترشیمو آماده کرده

-ععع ،،پس آقا مرتضی چی میشه این وسط

(نرگس سرخ شد و چیزی نگفت)

-ای شیطون ،

نرگس :بفرما ،داداش رضا هم داره میاد ،ولی قیافه اش

چرا اینجوریه ؟

-نمیدونم ،یعنی.....

قلبم داشت میاومد تو دهنم ،آقا رضا سوار ماشین شد

منو نرگس :خووووب !

اول یه کم ناراحت بود بعد خندید و گفت مبارکه

یعنی دلم میخواست اون لحظه بزمنش

نرگس (:با برگه آزمایش زد تو سرش) یکی از طرف
من ،دوتا هم از طرف رها جان که داشت سخته میکرد

-دست دردکنه نرگس جون

نرگس :فدات بشم،اگه بخوای بیشتر بزمنشااا

-دیگه نمیخواد دق و دلی بچگی تا الانتو رو کنی

آقا رضا ،رو کرد سمت من :شرمندم

-خواهش میکنم ،لطفا دیگه تکرار نشه

آقا رضا :چشم

نرگس :ای زن زلیل از همین اول بسم الله شروع کردی
؟

همه خندیدیم و رفتیم سمت بازار

بعد از خرید لباس و حلقه ،شام و بیرون خوردیم ، آقا

رضا و نرگس منو رسوندن خونه

وارد خونه شدم ،همه تو پذیرایی نشسته بودن

با دیدن وسیله ها مامان و هانا اومدن سمتم

مامان :مبارکت باشه رها جان

-خیلی ممنونم

هانا :خواهرجون میزاری بینم لباس تو

-اره ،بریم بالا بهت نشون بدم

بابا روبه روی تلوزیون نشسته بود ، حتی نگاهم نکرد

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم

هانا اومد تو اتاق

هانا: بینم لباس عقدت و

لباس و درآوردم بهش نشون داد

یه پیراهن کرم رنگ بلند که به خواسته آقا رضا ساده و

باحجاب گرفته بودم

هانا: ساده است ولی خیلی شیکه، مطمئنم خیلی بهت

میاد، مبارکت باشه

-قربونت برم، مرسی

قرار شد عقد توی محضر بگیریم

صبح آقا رضا با نرگس اومدن دنبالم با هم رفتیم

آرایشگاه

نزدیکای غروب بود که آقا رضا اومد دنبالم آرایشگاه،
چون چادر سرم بود ،نتونستم بینم با کت و شلوار چه
شکلی میشه

البته لباسامونو ست هم رنگ برداشتیم به پیشنهاد من
،مدلش با آقا رضا بود ،انتخاب رنگش با من
فقط صداشو میشنیدم و قدمای جلوی پاهامو میدیدم
در جلو رو برام باز کرد سوار شدیم
حرکت کردیم

توی راه هیچ حرفی نزدیم
رسیدیم به محضر آقا رضا درو برام باز کرد
منم مثل بچه کوچیکا یواش یواش راه میرفتم

نرگس به دادم رسید و او مد بازمو گرفت و باهم از پله
های محضر بالا رفتیم

مهمونای زیادی نیومده بودن ، چون قرار بود شام همه
برن خونه عزیز جون
نشستم کنار سفره عقد

حاج آقا شروع کرد به خوندن خطبه عقد
باراول نرگس گفت : عروس خانم رفتن مدینه گل
بیارن

بار دوم گفت ، عروس خانم رفتن کربلا گلاب بیارن
از گفتن حرفاش خوشم اومده بود
دیگه بار سوم رسید

نرگس : آقا دوما د عروس خانم لفظی میخوانااا

خندم گرفت

بعد آقا رضا یه جعبه کوچیک کادو شده رو سمت من
آورد

آقا رضا :بفرمایید

-خیلی ممنونم

حاج آقا :برای بار سوم میپرسم عروس خانم، وکیلیم ؟

-با اجازه پدر و مادرم بله

بعضیا دست میزدن ،بعضیا صلوات میفرستادن

بعد حاج آقا از آقا رضا پرسید وکیلیم :با اجازه ی آقا

امام زمانم و عزیز جونم بله

یه لحظه دستی دستمو لمس کرد

دست آقا رضا بود

گرمای دستاش آروم میکرد

زیر گوشم زمزمه کرد :مبارک باشه خانومم

-خندم گرفت :مبارک شما هم باشه آقا

بعد از تبریک گفتن های جمع

چشمم به پدرم افتاد که یه گوشه نشسته

رفتم سمتش

رو به روش نشستم

-بابا جون نمیخوای واسه خوشبختی دخترت دعا کنی ؟

من که جز شما کسی و ندارم

(بابا یه نگاهی به چشمای اشک بارم کردم ،با دستاش

اشکای صورتمو پاک کرد)

بابا :خوشبخت بشی دخترم

(بغلش کردم و گریه میکردم ،بعد از مدتی آقا رضا هم
او مد کنارمون ، با بابا روبوسی کرد و رو کرد سمت من
)

آقا رضا :خانومم قیافه ات و دیدی؟

-نه چی شده مگه ؟

(رفتم سمت نرگس)

نرگس :یا خدااا این چه قیافه ایه درست کردی واسه
خودت

-یه آینه بده

نرگس :رو سفره عقد آینه هست برو نگاه کن ،حالا
موقع آبغوره گرفتن بود دختر ♀

رفتم تو اینه خودمو نگاه کردم، واییی آقا رضا با دیدنم
فرار نکرد خوب بود، لعنت به من

آقا رضا: اشکال نداره برو داخل سرویس صورتتو بشور
،اینجوری خیلی بهتره

-چشم

آقا رضا: چشمت بی بلا خانومم
صورتمو شستم درو باز کردم، آقا رضا دم در بود

نگاهی به من انداخت و لبخند زد

آقا رضا: حالا خوشگل شدی

لبخندی زدم و رفتیم پیش مهمونا

مامان اومد نزدیکم :رها جان چند دست لباس گذاشتم
تو یه ساک دادم به خواهر شوهرت ، که رفتی ،لباست و
عوض کنی

-دستتون درد نکنه

مامان :کاری نداری ،ما دیگه بریم
(بغلش کردم :)بابت همه چی ممنونم

مامان :انشاءالله که خوشبخت بشین

یکی یکی مهمونا داشتن میرفتن

آقا رضا اومد سمتم

آقا رضا :خانومم بریم یه جایی؟

-بریم

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم

آقا رضا از نایلکس پشت ماشین چادرمو درآورد

آقا رضا: عزیزم چادرت و عوض کن

-چشم

آقا رضا: چشمت بی بلا

روسریمو حجاب کردم و چادرمو سرم کردم

راه افتادیم

توی راه آقا رضا هی نگاهم میکرد و میخندید

-چی شده، هنوزم صورتم سیاهه؟

آقا رضا: نه خانومم، دارم از دیدنت لذت میبرم

(یعنی یه قندی تو دلم آب شد که نگو، منم نگاهش

میکردم و لبخند میزد)

آقا رضا: چیزی شده؟

-نه، دارم از دیدنت لذت میبرم

هر دومون خندیدیم

آقا رضا: خیلی دوست دارم رها جان

-منم

آقا رضا: منم چی؟

-منم دوست دارم

آقا رضا: این شد، حرف نصفه نداریم

-چشم

آقا رضا: الهی قربون، چشم گفتنت بشم

-آقا رضا؟

آقا رضا: دیگه آقا رضا نیستم بانو، رضا جانم برات

-چشم، رضا جان

رضا: جان دلم - کجا داریم میریم؟ رضا: گلزار، رفتی

تا حالا؟ - نه نرفتم

رضا: الان بری عاشقش میشی - من فقط عاشق یه نفرم

رضا: این که صد البته، ولی این عشق با اون عشق فرق

داره بانو

تا برسیم، رضا اینقدر حرفای قشنگی میزد، که مسافت

برام مثل برق گذشت

رسیدیم به گلزار، رضا دستمو گرفت و حرکت کرد

در کنارش قدم زدن حس خوبی بود، انگار دنیارو به من

بخشیدن

چه بر سع به اینکه دستانم در دستانش گره خورده بود
اول رفتیم سر مزار بابای رضا، یه فاتحه ای خوندیم بعد
رفتیم سمت گلزار
روی سنگ قبرها رو میخوندم، نوشته بود شهید، شهید
، شهید گمنام، شهید مدافع حرم
تا زمانی که رضا ایستاد
نشست کنار قبر شهید گمنام
شروع کرد به حرف زدن
رضا: سلام دوست من، با رها خانم او مدم، دستت درد
نکنه که کمکم کردی بهش برسم
رها جان، این دوست شهیدمه
خیلی وقته که با هم دوستیم

اولین باری که تو رو دیدم هیچ حسی بهت نداشتم ، تو
رو مثل نرگس میدیدم
تا وقتی که تو شلمچه روی خاک نشسته بودی و گریه
میکردی ، نمیدونستم چی میخواستی از شهدا
ولی وقتی دیدمت ، فهمیدم که نمیتونم تو رو مثل نرگس
بینم

هر روز که گذشت قلبم بیشتر میتپید برای بدست
آوردنت
نمیدونستم تو قبول میکنی با من ازدواج کنی یا نه ،
از دوست شهیدم خواستم که کمکم کن تو مال من
بشی

(رفتم روبه روش نشستم ، اشک از چشمام جاری شد، با
دستای قشنگش اشکامو پاک میکرد)

رضا :دیگه نیستم چشمای خانومم گریون باشه هااا

-چشم

رضا :چشمت بی بلا

بعد مدتی یه کم دور زدیم تو خیابونا بعد رفتیم سمت

خونه عزیز جون

در حیاط و باز کردیم ،یه نگاهی به هم انداختیم و

خندیدیم

رضا :نا سلامتی ما عروس و دوماد بودیما ،چه استقبالی

شد از ما

-خوب ،تو کلید داشتی دیگه ،کسی که خبر نداشت ما
داریم میایم ،به نظرم الان بریم با هم تو خونه همه ذوق
زده میشن

رضا :چشم

-چشم بی بلا

درو باز کردیم وارد خونه شدیم

همه با دیدنمون اول جا خوردن بعد شروع کردن به
دست زدن

نرگس :کجا بودین تا حالا

-رفته بودیم گلزار

نرگس :عع میگفتین منم میاومدم دیگه ،خیلی لوسی

-انشاء الله دفعه بعد همراه آقا مرتضی ،۴تایی میریم

نرگس :هییییییییی! لال شی دختر مامانش اینا هم
اینجان

-عع بی ادب ،عشق ادبم ازت گرفته هااا

یه دفعه یکی از خانوما گفت :نرگس جان ،این عروس
خانمو ول کن بزار ما هم یه کم بینیمش

نرگس: ببخشید، رها جان برو

رضا رفت یه اتاق دیگه که آقاییون بودن ، خانوما هم یه
اتاق دیگه بودیم

بعد از خوردن شام یکی یکی رفتن

خیلی خسته بودم

عزیز جون :رہا جان ،دخترم برو تو افاق رضا ،خستہ
شدی

-چشم

نرگس: زنداداش، ساکت هم تو اتاق داداش گذاشتم

-دست درد نکنه نرگس جون

در اتاق و باز کردم، باز همون اتاق، باز همون آرامش

یه دفعه رضا زیر گوشم آروم گفت: دنبال کسی

میگردی؟

(خجالت کشیدم با این حرفش، که نرگس اومد)

نرگس: داداش، دایی یوسف کارت داره

رضا: الان میام

رضا رفت و منم چادرمو برداشتم

لباسای راحتی و از داخل ساک بیرون آوردم پوشیدم

موهامو باز کردم

لباسامو گذاشتم داخل کمد رضا

بعد روی تخت نشستم و این بار با دقت به اطرافم نگاه

میکردم

در اتاق باز شد و رضا اومد داخل، با چشمام براندازش

میکردم

اومد کنارم نشست

موهامو نوازش کرد

رضا: چقدر موهای قشنگی داری

راستی لفظی سر عقدت و باز کردی بینی چی بود؟

-نه

رضا: ع چه بی ذوق

-وقتی بهترین هدیه زندگیم بودن کنار توعه ،چیز دیگه
ای نمیخوام

رضا :ولی بازش کنی بهتره هااا

-چشم ،الان میرم میارمش

رفتم داخل کیفم ،جعبه کوچیک کادو شده رو آوردم
کنارش نشستم

بازش کردم ،خیره شده بودم بهش

باورم نمیشد

همون تسبیح فیروزه ای که دیدمش تو راه شلمچه

-از کجا میدونستی من اینو میخوام ؟

رضا :اون روز که تو اون مغازه بودیم ،دیدم چشمت
بهش خیره شده بود ،همون روز نخریدمش قبل اینکه
بیایم خواستگاری رفتم خریدم و برگشتم
-یعنی رفتی همونجا خریدی ؟

رضا :اره

-واایی خیلی ممنونم

رضا :اینجور مواقع کاره دیگه ای هم میکنناااا

-چه کاری ؟

صورتشو آورد جلو

رضا :ماچ

(داشتم از خجالت آب میشدم)

رضا :چشمامو بستم که خجالت نکشی ،بدو بدو

-آروم صورتشو بوسیدم

رضا هم بغلم کرد :،خوشحالم که تو اینجایی و مال من
شدی

-من خوشحالم که تو مال من شدی و من الان انجام
توی اتاق تو

بعد از خوندن نماز صبح خوابیدیم

با صدای در بیدار شدم

نرگس :رها خانم ،بیدار نمیشی ؟

(چشمام به زور باز میشد، یه نگاهی به کنارم کردم
،رضا نبود)

-چیزی شده ؟

نرگس: خانم خانما، من مرخصی قبل عقد به شما دادم
نه مرخصی بعد عقد

-وایی نرگس تو رو خدا یه امروزه هم مرخصی باشم
،قول میدم از فردا از تو زودتر بیدار شم ،قول قول
نرگس: مثل بچه کوچیکا قول دادی که ،باشه فردا نیای
،اخراجی

-چشم ،رییس بد اخلاق
با رفتن نرگس گوشیمو برداشتم شماره رضا رو گرفتم
-سلام

رضا: سلام خانومم خوبی؟ چه زود بیدار شدی
-مدیرمون بیدارم کرد

رضا (:صدای خنده اش بلند شد، چقدر دلنشین میخندی
(انرگس و میگی؟

-اره

رضا :هیچی خواهر شوهر بازیش شروع شده پس
-تو کجا رفتی؟

رضا :با مرتضی اومدیم سپاه بعد میریم کانون
-ناهار میای؟

رضا :برای دیدن یار حتمن میام

-خیلی ممنونم

رضا :خیلی دوستت دارم رهای من

-منم خیلی دوستت دارم

رضا: برم که مرتضی داره صدام میزنه

-باشه مواظب خوت باش

رضا: تو هم همین طور، یا علی

دیگه خوابم پریده بود، تخت و مرتب کردم

موهامو شونه زدمو گیس کردم

رفتم از اتاق بیرون

دست و صورتمو شستم و رفتم سمت آشپز خونه

عزیز جون داشت غذا درست میکرد

-سلام

عزیز جون: سلام به روی ماهت، بیا بشین برات چایی

بریزم

-نه نمیخواه خودم میریزم

عزیز جون :باشه

(عزیز جون سفره رو پهن کرد روی زمین ،وسایل

صبحانه رو روی سفره چید ،منم یه لیوان چایی برای

خودم ریختم و کنار سفره نشستم

به عزیز جون نگاه میکردم که چقدر با عشق داره غذا

درست میکنه)

بعد از خوردن صبحانه ،سفره رو جمع کردم رفتم توی

حیاط روی میزی که کنار حوض بود نشستم

و به گلای کنار حوض نگاه میکردم

کی فکرشو میکرد من یه روزی عروس این خونه بشم

واقعن کسی از حکمت خدا سر در نیاره

خدایا به خاطر همه چی شکر

عزیز جون :رها مادر

-جونم عزیز

عزی جون :رها جان گوشت زنگ میخوره

-چشم الان میام

بدو بدو رفتم توی اتاق گوشیمو نگاه کردم ،مامان بود

-سلام مامان جون خوبی

مامان :سلام رها جان ،خواب بودی؟

-نه ،رفته بودم تو حیاط نشسته بودم

مامان :آها ،خودت خوبی؟ آقا رضا خوبه ؟

-شکر خوبیم

مامان :رها جان میخواستم بهت بگم بابات گفته امشب

شام با آقا رضا بیاین اینجا

-بزارین ، رضا موقع ظهر اومد ازش پرسم،شاید تا دیر

وقت سر کار باشه

مامان :باشه ،باز خبر بده بهم

-چشم

مامان :فعلم ،میخوام برم بازار ،تو چیزی نمیخوای؟

-خوش بگذره نه مامان جون ،به همه سلام برسون

مامان :تو هم سلام برسون ،خدا حافظ

حوصله ام سر رفته بود ،رفتم سمت قفسه کتابها،کتاب

شهید مرتضی آوینی رو برداشتم

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن

بعد از کمی خوندن چشمام سنگین شد و خوابم برد

با صدای اذان گوشیم بیدار شدم

وایی خدای من چقدر خوابیدم من ♀ شانس آوردم

نرگس اینجا نبود و گرنه میگفت تا الان خواب بودی

دختر

رفتم وضو گرفتم، سجادمو پهن کردم چشمم به تسبیح

فیروزه ای افتاد، لبخندی به لبم نشست و ایستادمو

نمازمو شروع کردم به خوندن

دو رکعت نماز شکرانه هم خوندم

بعد از خوندن نماز

رفتم سمت ساک لباسام

یه دست لباس بیرون آوردم

رفتم یه دوش گرفتم

برگشتم توی اتاقم

موهامو خشک کردم و گیس کردم

رفتم توی پذیرایی

بوی غذای عزیز جون همه خونه رو پیچیده بود

-ببخشید عزیز جون ، کمکتون نکردم

عزیز جون :این چه حرفیه دخترم

صدای زنگ در اومد

چادرمو سرم کردم رفتم دم در دروباز کردم

نرگس بود

نرگس :سلاااام ، عروس تنبل

-سلام مدیر بد اخلاق

وارد خونه شدیم

نرگس :به به چه بویی میاااا،عزیز جون ،عروس خانم

ناهار درست کرده؟

عزیز جون :نرگس جان ،رها رو اذیت نکن

نرگس :چشم عزیز جون

منم یه لبخندی زدم براش

نرگس :بخند ،بخند ،فردا تو کانون جواب این خنده اتو

میدم -بد جنس ،تلافی نداشتیماااا

نرگس :باشه بابا ،تو درست میگی سفره رو پهن کرده

بودیم داخل پذیرایی که در خونه باز شد رضا اومده بود

و تو دستش سه تا شاخه گل داشت نرگس :سلام

داداشی -سلام رضا :سلاااامم بر خانومهای عزیز این
خونه

نرگس :داداش داری به در میزنی دیوار بشنوه دیگه

رضا :ععع نرگس

خندم گرفت

رضا هم اول رفت پیش عزیز جون دستشو بوسید و یه

شاخه گل داد به عزیز جون

عزیز جون :دستت درد نکنه مادر

بعد رفت سمت نرگس :بفرمایین تقدیم به خواهر گلم

نرگس هاج و واج مونده بود

نرگس :داداش رها اونجاستااا،من نرگسم

رضا :نمک نریز دختر،بگیر

نرگس: دستت درد نکنه

بعد اومد سمتم گلو گرفت به سمتم

تو نگاهش پر از حرفای قشنگ بود ولی جلوی عزیز

جون و نرگس حیاش اجازه گفتن نمیداد

رضا: بفرمایید

-خیلی ممنونم

رضا: خوب بریم ناهار بخوریم که خیلی گشمنه

بعد از خوردن ناهار، با نرگس سفره رو جمع کردیم و

شستیم

بعد از شستن ظرفا رفتم توی اتاق

رضا در حال خواندن کتابی بود که روی تخت گذاشته

بودمش

-ببخشید حوصله ام سر رفته بود گفتم کتاب بخونم
رضا: ع ببخشید چرا، کل اتاق واسه شماست خانوووم
حالا خوشت اومد؟

-زیاد نخوندم ولی تا جایی رو که خوندم خیلی قشنگ
بود

-رضا جان؟

رضا: جانم

-مامان صبح زنگ زد واسه شام دعوتمون کرد، میریم
؟

رضا: چرا که نه! مگه میشه به مادر خانوم گفت نه
-دست درد نکنه

(به مامان زنگ زدمو گفتم که امشب میایم)

ساعت ۷ بود که رضا اومد دنبالم با هم رفتیم سمت خونه
ما

رسیدیم خونه ما زنگ درو زدیم

در باز شد

رضا: حیاطتون چقدر قشنگه

-مگه اون شب اومدین ندیده بودی؟

رضا: نه اون شب اینقدر استرس جواب تو رو داشتم که

هیچ چیزو نمیدیدم

-چه جالب، یعنی اون شبم چایی نصفه تو فنجونت و

هم ندیدی؟

رضا: چرا اون چون تو دستای زیبای تو بود و که دیدم
،البته چایی خالی و ندیدم ،لرزش دستات بیشتر خندم
میگرفت ، انگار مثل من بودی
-جدی، منو باش که فکر میکردم به خاطر چایی خندت
گرفت ♀

مامان: نمیخواین بیان داخل

رضا: سلام

-سلام مامان جون ،چشم الان میایم

مامان: سلام

وارد خونه شدیم و بعد از احوالپرسی رضا رفت سمت
پذیرایی منم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کنم
بابا هنوز نیومده بود

لباسمو عوض کردم از اتاق اومدم بیرون رفتم تو اتاق
هانا

هانا تا منو دید جیغ کشید

-دیونه اون هد فون و بردار از گوشت ،صدای جیغت و
خودت هم بشنوی

هانا پرید تو بغلم :کی اومدی ؟

-سه چهار روزی میشه

هانا :لوووس، دلم برات خیلی تنگ شده بود

-منم همینطور

هانا :آقا رضا هم اومده ؟

-اره

هانا :امشب میری همراهش؟

-اره

هانا: همیشه نری؟

-نوچ، بدون رضا خوابم نمیبره

هانا(زد به بازوم:)آها همین دو روزی فهمیدی نه

-اره دقیقن، اصلا هیچ حسی به اتاق خودم ندارم، ولی
اتاق رضا، بوی زندگی میده، بوی آرامش میده، حرفاش
،خنده هاش،

مثل ویتامین میمونه

هانا: خانم ویتامین، باشه، حالا برو پایین آقای ویتامین

تنهاست

-دیونه

رفتم پایین کنار رضا نشستم

رضا هم با نگاهش براندازم میکرد

مامان :رها جان ،یه لحظه بیا

-چشم (لبخندی به رضا زدمو بلند شدم)

همین لحظه در باز شد و بابا اومد تو خونه

رفتم بغلش کردم :سلام بابا جون

بابا :سلام بابا ،خوبی؟

-مرسی

بابا رفت سمت رضا و منم رفتم تو آشپزخونه

-جانم مامان

مامان :بیا این چایی رو ببر

-چشم

سینی چایی رو برداشتم

داشتم میرفتم که مامان گفت :رها میدونی نوید به هوش
اومد؟

(تمام تنم یخ کرد و بی حس شد ،سینی از دستم افتاد
زمین ،استکان ها هزار تیکه شدن و همه پخش شدن تو
آشپز خونه ،

بابا و رضا هم تن تن اومدن آشپز خونه

بابا :چی شده ؟

رضا :رها جان خوبی؟ حرکت نکنیا ،شیشه میره تو پات

(من چشمامو دوخته بودم به رضا و چیزی نمیگفتم)

مامان که فهمید حالمو: چیزی نشده ،سینی یه دفعه سر
 خورد از دستش، برین عقب ،شما آقایون برین تو
 پذیرایی ما خودمون تمیز میکنیم
 رضا از گوشه سالن یه دمپایی آورد داد به مامان :اگه
 میشه بدین رها بپوشه ،شیشه داخل پاهاش نره
 مامان:چشم ،شما برین ،الان چایی میارم براتون
 مامان اومد سمت دمپایی رو پام کرد ،منو برد سمت میز
 ناهار خوری ،صندلی رو کشید بیرون نشستم روی
 صندلی

مامان :چت شده تو یه دفعه ،بهوش اومده که اومده
 (اشک از چشمام جاری شد :)مامان اگه بیاد سراغمون
 چی؟ اگه یه بلایی سر رضا بیاره چی؟ من چیکار کنم

مامان :ای بابا ،نمیزاری آدم حرفشو بزنه ،بهوش اومده

ولی فلج شده

-یعنی چی؟

مامان :دیروز رفته بودم بیمارستان،زن عموت میگفت به

خاطر کمایی که بوده مغزش آسیب دیده ،واسه همین

فلج شده

-یعنی خوب نمیشه

مامان :دکتر ا که میگن به خاطر آسیبی که دیده امکان

نداره ،مگه اینکه معجزه ای بشه

(یه نفس عمیقی کشیدم)

مامان :پاشو صورتت و یه آبی بزن ،برو بشین ،میدونم

آقا رضا دل تو دلش نیست الان بینت

-بزار کمکت کنم بعد میرم

مامان :نمیخواه ،خودم تمیز میکنم

بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی،رضا با بابا داشت

صحبت میکرد

رفتم روی یه مبل نشستم

از نگاه رضا دلشوره اشو میتونستم بخونم ،لبخندی زدم

که متوجه بشه حالم خوبه

بابا :خوبی رها؟ چی شد یهو؟

-هیچی سینی از دستم سر خورد

رضا :خودت که چیزیت نشد؟

-نه خوبم

رضا :خدا رو شکر

موقع شام فقط با غدام بازی میکردم

بابا: رها چرا چیزی نمیخوری؟

مامان: آشپز خونه چند تا شیرینی خورده حتمن سیره

رها، دانشگاه نمیخوای بری؟

-نه میخوام برم، همون کانونی که قبلن در موردش

باهاتون صحبت کردم

مامان: آها، موفق باشی

-مرسی

بعد خوردن شام، زود بلند شدیم و خداحفظی کردیم و

رفتیم

توی راه، رضا هیچی نگفت

رسیدیم خونه، برق خاموش بود

آروم درو باز کردیم رفتیم توی اتاقمون
چادرمو و لباسمو درآوردیم و آویز کردم

رفتم دراز کشیدم

رضا اومد کنارم نشست

رضا: اتفاقی افتاده خانومم

-نه

رضا: یعنی من خانم خودمو نمیشناسم دیگه ، بگو چی

شده

-چیز خاصی نیست

رضا: آها چیز خاصی نبود که سینی چایی از دست
افتاد همه شکستن، چیزی خاصی نبود که نه شام خوردی
نه تا آخر مهمونی حرفی زدی؟

(اشکام جاری شد)

رضا: الهی قربونت برم، مگه نگفتم حق نداری گریه
کنی

-میشه با هم نماز بخونیم و بعدش تو دعا بخونی؟

رضا: چرا که نمیشه، پاشو بریم وضو بگیریم

بعد از خوندن نماز شب، سجاده مو بردم کنار سجاده

رضا گذاشتم

تسبیح و تو دستم گرفتم و سرمو گذاشتم رو شونه رضا

رضا شروع کرد به خوندن دعا

بعد از تموم شدن دعا رضا گفت : حالا هم نمیخواهی

بگی چی شده ،رها جان

-نوید به هوش او مده

رضا :خوب خدا رو شکر

-مامان میگه الان فلج شده

رضا :انشاءالله که خدا شفارش بده ،خوب ؟

-خوب؟ میدونستی اگه خوب بود ،الان چه کارایی

میتونست بکنه

رضا :عزیز دلم ، همون خدایی که تا این لحظه مواظب

تو و من بود،از همین حالا هم مواظبمون هست ،تو کلت

به خدات باشه

-میشه عروسی کنیم؟

رضا خندش گرفت :خوب الان عروسی کنیم دیگه همه
چی حله؟

-اره ،نمیدونم،شاید ،گیج شدم

رضا :پاشو بگیر بخواب که صبح خانم مدیر عصبانی
میشه ،دیگه اخراجت میکنه

-اره راست میگی

صبح با صدای رضا بیدار شدم

رضا :رها جان،بیدار شو ،الان خانم مدیر بیدار میشه هااا
(چشمام به زور باز میشد)

-خوابم میاد رضا

رضا:پاشو دست و صورتتو یه آب بزن ،خوابت میپره

-چشم

رضا :چشمت بی بلا

بلند شدم رفتم تو حیات دستو صورتمو آب زدم

،برگشتم تو اتاقم لباسامو پوشیدم

رفتم تو آشپز خونه، عزیز جون و رضا داشتن صبحانه

میخوردن

-سلام

عزیز جون :سلام دخترم !بشین کنار رضا

-چشم

رضا تو چشمام نگاه میکرد،میخندید

-چی شده؟

رضا :میسوزه چشمت ؟

-از کجا فهمیدی ؟

رضا: خوب تابلوچه دیگه، قرمز چشمت

عزیز جون: خوب رها مادر نرو امروز

-نه عزیز جون باید برم حتمن، از این خانم مدیرم زودتر

باید اونجا باشم

رضا جان پاشو بریم

رضا: خویه چیزی بخور اول، بعد بریم

تن تن چند تا لقمه برداشتم و خوردم، چایمو هم داغ

بود هی فوت میکردمو میخوردم

-تمام شد بریم، یا علی

رضا و عزیز جون هر دو تا خندیدن

رضا: یا علی

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

-رضا جان فکر کردی؟

رضا :درباره چی؟

-درباره عروسی؟

رضا :چشم ،یه کم فرصت به من بده یه خونه پیدا کنم

،هزینه عروسیمونم جور کنم

-من عروسی نمیخوام، خونه هم همین اتاقی که الان

داخلش هستیم عالیه

(رضا یه نگاهی به انداخت، دستشو گذاشت روی سرم)

رضا :تبم نداری آخه !

-عع جدی امااااا

رضا: خوب خانواده ات چی؟ قبول میکنن؟ تازه از اون
گذشته خودت دوست نداری لباس عروس بپوشی؟ از
اون مهمتر

جهیزیه نمیخواهی بیاری .

-اولاً، خانواده ام با من

دوما، نه مهم نیست برام لباس عروس بپوشم یا نه ،میریم
ماه عسل مشهد ،تا حالا نرفتم

سوماً، شما زن میخواستین یا لوازم خانگی

رضا: شوخی کردم بابا ،چشم با خانواده ات صحبت
کن ،هر چی گفتن من قبول میکنم

-عاشقتم چشم ،پس دوهفته دیگه میریم مشهد؟

رضا: دوهفته دیگه؟ چرا؟

-تولد امام رضا است بریم و برگردیم زندگیمونو شروع کنیم

رضا :وایی از دست تو ، موندم کی فکر کردی، کی تقویم دیدی ، که من متوجه نشدم
-ما اینیم دیگه

رضا منو رسوند کانون ،بعد خودش رفت سپاه
وارد حیاط شدم که آقا مرتضی را دیدم
-سلام آقا مرتضی!

مرتضی :سلام زنداداش
(زنداداش)

-میخواستم راجبه یه موضوعی باشما صحبت کنم
مرتضی :بفرماید در خدمتم

-من متوجه نگاهای شما و نرگس شدم، به نظرم این همه سکوت دیگه جایز نیستاا

(آقا مرتضی، صورتش از خجالت گر گرفته بود)

مرتضی: خوب، من نمیدونم نرگس خانوم....

-بله نرگسم به شما فکر میکنه، البته اگه بفهمه که به شما چیزی گفتم منو میکشه

مرتضی: شما مطمئین؟

-بله، لطفن به مادرتون بگین با عزیز جون صحبت کنه

مرتضی: چشم حتمن، دستتون درد نکنه که کمک کردین

-خواهش میکنم، من دیگه برم فعلن

مرتضی: یا علی

وارد سالن شدم، زهرا خانم با دیدنم اومد سمت
زهرا خانم: سلام رها جان تبریک میگم، انشاءالله به پای
هم پیر شین

-سلام، خیلی ممنونم

زهرا خانم: نرگس جان نیومد؟

-چرا میان، تو راه هستن، فعلن من برم تو اتاقم

زهرا خانم: منم برم پیش بچه ها

وارد اتاقم شدم، پشت میز نشستم

-خوب من باید چیکار کنم؟

حوصله ام سر رفته بود

رفتم سمت سالن نشستم کنار پیانو،

-من اینجام که آهنگ بزنم ،نه اینکه بیکار بشینم تو

چهار دیواری اتاق

شروع کردم به پیانو زدن

کم کم بچه ها از در وارد شدن و دویدن سمت

دورم حلقه زده بودن و یکی یکی میپردن توی بغلم

واقعن خوشحال بودم ،در کنار این بچه هایی که عشق و

دوست داشتن و به راحتی آدم هدیه میدن

مریم خانم :بچه ها ،رها جون و اذیت نکنین

-سلام مریم خانوم

مریم خانم :سلام گلم ،تبریک میگم ، بچه ها خیلی بهونه

اتو گرفته بودن ،هی میگفتن رها جون کی میاد -الهی

عزیزم ،از این به بعد هر روز میام بچه ها مرتب ایستادن

-خوب می‌شوم

مریم جون: ۱، ۲، ۳

بچہ ہا : رہا جون تبریک میگیم (بعد ہمہ شروع کردن
به دست زدن)

گریه ام گرفته بود ،بهترین تبریک زندگیم بود

-خوب بچه ها، منم امروز میخوام براتون پیانو بزنم شما

هم بخونين برام ، موافقين ؟

پیچہ ہا : بیسیلیللالله

شروع کردم به پیانو زدن ،بچه ها هم شعر ایران و
میخواندن

بعد از تمام شدن ،صدای دست زدن از ته سالن و شنیدم

برگشتم نگاه کردم ،نرگس بود

نرگس :به ،رها خانم صبحت بخیر

-سلام خانم مدیر ،صبح شما هم بخیر

مریم خانم :خوب بچه ها بریم به ادامه درسامون برسیم

نرگس اومد سمتم :کاره خوبی کردی اومدی

اینجا،واسه روحیه بچه ها عالی بود

-پس جبران غیبتام شده

نرگس :بله

-راستی یه خبر داغ بدم بهت؟

نرگس :عع تازه از تنور دراومده پس

-صد در صد

نرگس :خوب بگو بینم با شنیدنش آتش میگیرم یا نه -
 ما دوهفته دیگه میخوایم بریم مشهد نرگس :خوب به
 سلامتی،الان این داغ بود؟ -نه خیر ، خبر بعدیم اینه
 که،ما نمیخوایم عروسی بگیریم بعد اومدن از مشهد
 میریم سر خونه زند گیمون نرگس :نه بابا -داغ ترش
 اینه که میخوام تو همون اتاق زند گیمونو شروع کنیم
 نرگس :این تصمیم تو بود یا رضا؟ -من

نرگس :میگم دیگه، این دیونه بازیاا از تو فقط بر میاد
 -دیونه خودتی، که از آقا مرتضی خوشت میاد و چیزی
 نمیگی !از تو دیونه تر اون آقا مرتضی است که اونم تو
 رو دوست داره ولی چیزی نمیگه

-واایی نگار تو اینجا چیکار میکنی؟

نگار :سلام به دوست بی معرفت ،منو باش فکر کردم
گم و گور شدی رفتی

(بغلش کردم :)وایی که چقدر دلم برات تنگ شده
بود

(دستمونیشگون گرفت :)آیی چته دیونه؟

نگار :تو الان باید زیر مش و لگدم له بشی ،این که
چیزی نبود

یعنی نباید میگفتی،برگشتی،

واایی از اون بدتر ،زلیل شده نباید میگفتی شوهر
کردی؟

(خندم گرفته بود از حرفا یه نفس داشت میگفت :)
 شرمندتم نگار جون

نگار : کوفت و شرمندم ، بشین تعریف کن برام کل
 ماجرا رو

-چشم

(همه ماجرا رو واسه نگار تعریف کردم)

نگار :خوب احیاناً یه برادر شوهر نداری بیاد مارو بگیره
 -شرمنده ،یه خواهر شوهر دارم ،اونم واسه یه نفر دیگه
 است

نگار :ولی خدا خیلی بهت رحم کرد،حقش بود اون
 نوید عوضی

-بیخیال ،از خودت بگو ،چیکارا میکنی ؟

نگار:هیچی از وقتی تو غیب شدی ،منم زیاد دانشگاه
نمیرفتم ،البته بیشتر از ترس نوید بود ،احتمالن همه
درسارو ترم بعد با هم برمیداریم
-من دیگه نمیخوام ادامه بدم
نگار:چرا؟

-دلم میخواد اینجا باشم،پیش بچه ها،اینقدر شیرینن که
نگو

نگار :دیونه ای به خدا

-خواهر شوهرمم میگه

نگار :حالا عروسیت دعوتم میکنی دیگه ؟

-عروسی نمیخوام بگیرم ،ولی اگه یه مهمونی ساده

گرفتیم حتمن خبرت میکنم

نگار: چقدر این شاه دوماذ تغیرت داده، مهره مار داره

حتمن

-اره خلیسی

نگار: باشه، من دیگه برم، دیدمت خیالم راحت شد

-قربونت برم، بازم شرمندم که خبر ندادم

نگار: باشه، تلافی میکنم این کار تو

-بازم بیا اینجا بینمت

نگار: شعور نداری دیگه، یه دعوت نمیکنی پیام خونت

،میگی بیا اینجا ♀

-وای از دست تو

نگار: فعلا خدا حافظ

-به سلامت

نزدیکای ظهر بود که گوشیم زنگ خورد، رضا بود

-جانم

رضا: جانت سلامت بانو؟ خوبی؟

-با شنیدن صدای شما عالی

رضا: باش، خودم میام دنبالت بریم خونه

-رضا جان میخوام برم خونه، با مامان و بابا صحبت کنم

واسه عروسیمون

رضا: رها جان، جدی جدی بود حرفای صبح؟

-نه گلوم خشک شده بود، گفتم یه کم حرف بزنم

خوب بشه

رضا: آخه تو اینقدر خوابت میاومد گفتم حتمن ،داری

ادامه خوابت و تعریف میکنی برام

-عع یعنی تا اینقدر خل و چلم

رضا: دور از جونت خانوم،باشه بمون خودم میرسونمت

خونتون

-باشه منتظرت میمونم

رضا: فعلا یا علی

-علی یارت

وسیله هامو جمع کردم رفتم سمت دفتر نرگس درو باز

کردم

نرگس: بابا مثلا ما مدیریماااا،یه در بزن بیا تو -چشم

خواهر شوهر عزیز

نرگس: خوب کاری داشتی؟ -میخواستم بگم، رضا

داره میاد دنبالم، میتونم زودتر برم

نرگس: صبر کن با هم بریم خونه دیگه -من میخوام

برم خونه مامانم نرگس: آها باشه، رفتی زود بیا -بینم

چی میشه

نرگس: لوووس، برو رفتم تو حیاط منتظر رضا شدم

دیدم بچه ها یه گوشه از حیاط دارن بازی میکنن رفتم

نزدیکشون -بچه ها منم بازی؟! بچه ها: بیبیلله

زهرا خانم: خوب بچه ها دستای دوستاتونو بگیرین -

آفرین بچه ها

زهرا خانم: حالا بچرخیم، میخوایم عمو زنجیر بافت

بازی کنیم -عمو زنجیر بافت بچها: بهههله -زنجیر منو

بافتی بچه ها :بهههله (یه دفعه رضا اومد دست یکی از
بچه ها رو گرفت)رضا :پشت کوه انداختی؟ بچه ها و
من :بههههله

رضا :بابا اومده

بچه ها :چی چی آورده؟

رضا :نخود ،لوبیا

بچه ها :بخور و بیا

بعد یه کم بازی کردن رفتیم

رضا منو رسوند خونمون

رضا :رها جان غروب پیام دنبالت

-تو دوست داری پیام؟

رضا: از من پرسی که میگم همینجا میمونم تا تو بری

صحبتاتو بکنی بیای بریم خونه

-الهی فدات شم، غروب بیا دنبالم

رضا: چشم

-چشم بی بلا

رضا: فعلا، یا علی

وارد خونه شدم

-ماماااان؟

مامان: تو اتاقم رها

از پله ها رفتم بالا

در اتاق و باز کردم

-سلام ،دارین چیکار میکنین؟

مامان :دارم یه کم تمیز کاری میکنم

-جدی ،معصومه خانم و چرا نگفتی بیاد

مامان :معصومه خانم ، دخترش تصادف کرده رفته

پیشش بیمارستان

-آخییی ،خدا انشاءالله شفا بده

مامان :الهی آمین ،چیزی شده این موقع اومدی اینجا؟

-بابا میاد ناهار؟

مامان :اره گفت ساعت دو میام

-باشه،من میرم تو اتاقم

مامان :نگفتی چی شده

-بابا اومد میگم بهتون

مامان :از دست تو ،باز معلوم نیست چی در انتظارمونه

بابا اومد و نشستیم دور میز

همین لحظه هانا هم وارد خونه شد

هانا :سلام

مامان :سلام دخترم

بابا :سلام بابا

-سلام ،بچه درس خون

هانا :مشکوک میزنی رهااا ،اینجا چیکار میکنی

-وااا یعنی اینقدر تابلو ام که همه فهمیدین مشکوک

میزنم اینجام

(همه با هم خندیدن)

مامان: هانا برو لباست و عوض کن بیا

هانا: باشه

مامان: خوب رها خانم، بابات هم اومده، بگو چی شده؟

-اوممممم، من نمیخوام عروسی بگیرم، میخوایم

دو هفته دیگه بریم مشهد، ماه عسلمون بشه

مامان: وای، این خل بازی! آقا رضا این پیشنهاد و

داده؟

-نه، من خواستم!

مامان: اصلا حرفشو نزن، دختر بزرگ نکردم

، همینجوری بفرستمش بره، مگه بی کسی تو

-ع مامان چه ربطی داره، من دلم نمیخواه هزیننه الکی
کنم

بابا: با این شرایطی که الان نوید داره، و زبون زد کل
فامیل شدیم، به نظر منم کار درستیه

مامان: نمیدونم چی بگم، هر چی بگم باز تو کاره
خودتو میکنی

-خیلی ممنونم

مامان: خوب تو این دوهفته ای، خونه پیدا کردین؟

-نه دلم میخواست با عزیز جون زندگی کنم

مامان: واییی رها، تو رو خدا، میرم سرمو میکوبم به

دیوارااااااا ♀

بابا: نمیخواه من خودم یه آپارتمان براتون میخرم

-نه بابا جون، رضا خودش هم میخواست یه خونه بگیریم ولی من نذاشتم ، کلن دوست دارم همونجا باشم

مامان :پس جهازت و کجا میخوای بزاری ؟ -چیز مهمی نمیخوام ،یه کم وسیله های جزئی میخوام بابا :

پولشو بهتون میدیم ،بعد هر موقع اگه خواستین ،مستقل بشین ،بری بخری واسه خودت -قبول

مامان :وایی خدای من ،مردم چی میگن -مردم ،همون مردم قدیمن مامان، حرفاشون هیچ وقت تموم شدنی نیست ،الهی قربونتون بشم ،مهم خوشبختی منه که خوشبخت میشم در کنار رضا مامان :انشاءالله

تو اتاقم دراز کشیده بودم ،گوشیم زنگ خورد ،نرگس بود

-جونم خواهر شوهر

نرگس :رها ، تو میدونستی؟

-چیوو؟

نرگس :قضیه خواستگاری آقا مرتضی ؟

-واایی مامانش زنگ زد ؟

نرگس :پس میدونستی ،مگه اینکه دستم بهت نرسه !

-چرا ،مگه دلت پیش آقا مرتضی نبود؟

نرگس :چرا بود،ولی تو نباید میگفتی بهش زنگ بزنه ؟

-وااا ،دو تا دیونه از هم خوششون میاد ،تردید دارن که

اون یکی میخوادش یا نه

چه کاریه بابا ،من شدم مسبب کار خیر

نرگس : کووفت ،یه مسیبی نشونت بدم من

-حالا کی میان؟

نرگس :امشب؟

-وایی ،آقا مرتضی چقدر هول بود میدونستم زودتر
میگفتم،تا از شرت خلاص شم

نرگس :خیلی بی مزه ای ،امشب زودتر بیا

-نميام

نرگس :چرا؟ بیا دیگه ،میمیرم از استرس تا شب

-نه خیر بيام ،کتک میخورم از دستت

نرگس :حالا فک کن من جلو داداشم بزومت ،یکی

بزوم که شیش تا از داداشم کتک میخورم که

-باشه ميام پس

نرگس :قربونت برم ،زودتر بیا

-رضا میاد دنبالم، تازه به رضا گفتی؟

نرگس :نه نگفتم ،یعنی روم نمیشه ،الانم ناهارشو خورد
رفت

-باشه خودم میگم بهش،اگه چیزی میخواین بگو داریم
میایم بخریم

نرگس :اره اره، شیرینی ،میوه، شکلات بخرین

-چیز دیگه نمیخوای؟

نرگس :نه دیگه ،اینقدر استرس دارم ،نمیتونم تا سر

کوچه برم ،قربون دستت

-فدات شم ،باشه

نرگس :من برم کلی کار دارم

-باشه برو عروس خانم

بعد از خدا حافظی با نرگس، زنگ زد م به رضا

رضا :جانم خانومم

-سلام رضا جان

رضا :سلام گل بانو

-رضا جان،امشب واسه نرگس میخواد خاستگار بیاد

رضا :جدی؟، کی هست این داماد بد بخت ؟

-آقا مرتضی !

رضا :شوخی میکنی !میگم این مرتضی صبح تا الان

آفتابی نشده پیشم

-بیچاره ،حالا رضا جان یه کم زودتر بیا باید بریم یه کم

وسيله بخریم واسه امشب

رضا :چشم بانووو

-کاری نداری؟

رضا :نه عزیزم ،مواظب خودت باش

-چشم

چند دست لباس برداشتم گذاشتم داخل ساک ،نزدیک

های غروب بود که رضا اومد دنبالم

از مامان و هانا خدا حافظی کردم و رفتم ،سوار ماشین

شدم

-سلام

رضا :سلام عزیزم

(یه گل از روی داشبورد ماشین برداشت به سمت من

گرفت)

رضا : تقدیم به خانوم خودم

-خیلی ممنونم ،خودتون گلین چرا زحمت کشیدین

رضا :این که صد البته

-بریم که نرگس تا الان صد بار از استرس غش کرده

رضا :خوب ،خواهر شوهرت و شناختیاا

(گوشیم زنگ خورد)

-بیا حلال زاده اس

-جونم نرگسی

نرگس : کجایی رها، خوبه گفتم زود بیای،نکنه همراه

طرف دوما میخوای بیای

-داریم میایم نرگس جون ،تو راهیم

نرگس: وسیله ها یادتون نره

-چشم گلم، تو حرص نخور، واسه پوستت خوب
نیست

نرگس: دیونه، زود بیاین

-رضا جان، بریم وسیله بخریم، یادمون بره نرگسه منو
کشته

رضا: خریدم صندلی عقب ماشین و نگاه کن

-ای وای، اصلا متوجه نشدم

رضا: از بس که من اینقدر جذابم، فقط محو تماشای
من شدی

-نکن بابا، اعتماد به نفست داره میخوره به سقف ماشین

رسیدم خونه عزیز جون ،در حیاط و باز کردیم ،نرگس
داشت تو حیاط رژه میرفت

-یعنی تو سرگیجه نگرفتی اینقدر راه رفتی تو دختر
(نرگس یه نگاهی به رضا کرد و خجالت کشید،آروم
گفت:)سلام

رضا (خندید :)علیک سلام نرگس خانم
نرگس از خجالت فرار کرد رفت تو خونه
وسيله ها رو آشپز خونه بردیم ،رضا هم رفت توی اتاق
منم رفتم توی اتاق نرگس

-والایی فکر نمی کردم اینقدر خجالتی باشی تو دختر
نرگس :مگه تو فکرم میکنی

-نه پس ،داداشت و از داخل لپ لپ برداشتم پس

نرگس :ععع ،باشه اگه به داداش نگفتم

-نرگس جون این شتریه که دم در خونه هر کسی

میخواه ،استرس نداشته باش

نرگس :پرفسور،انیشترین ،گراهامبل ،احیاناً این مثال و

واسه مردن نمیزنن؟ ♀

-عع ولی واسه هر دوجا کاربرد داره هااا

نرگس :پاشو ،برو تا منو مثل خودت دیونه نکردی

-خودتی

نزدیکای ساعت ۹ بود که صدای زنگ در اومد

رضا رفت در و باز کرد آقا مرتضی به همراه مادر و

پدرش اومده بود

بعد سلام و احوالپرسی رفتم تو آشپز خونه به نرگس سر
بزدم که نکنه از خوشحالی پس بیافته

-نرگس چرا نشستی؟ پاشو سینی چایی و آماده کن

نرگس: رها، تمام تنم میلرزه

-خوب طبیعیه دیگه من خودم اینقدر میلرزیدم چایی تا
برسه دست داماد نصف شده بود

نرگس: جدی؟ اگه منم بریزم چی؟ آبروم میره

-مگه آبروی من رفت

نرگس: چه میدونم، فک کنم دارم چرت و پرت

میگم ♀

-من میرم تو هم چند دقیقه دیگه رضا صدات کرد بیا

نرگس :نه نه ،رضا صدام کنه ، که سخته میکنم ،خودت
صدام کن

-باز به من میگه دیونه

رفتم کنار عزیز نشستم و بعد چند دقیقه نرگس و صدا
زدم

نرگس هم وارد پذیرایی شد

چایی رو دور زد به همه چایی داد به جز من

از استرس نشمرد چند تا چایی باید بریزه

نرگس یه نگاهی به من کرد (آروم گفت :)واایی

دیدی آبروم رفت ♀

-دختره خل استکان کم اومد یا چایت تمام شد

نرگس :هیسسسس

-برو بشین

بعد چند دقیقه نرگس و آقا مرتضی رفتن داخل حیاط تا

حرفاشو نو بزنین

ولی من چشمم آب نمیخورد از این دو نفر حرفی در

بیاد

نزدیک ۴۵ دقیقه گذشت، رضا یه نگاهی من انداخت

،از چهره اش فهمیدم که میگفت چرا نیومدن

منم بلند شدم و از پنجره نگاه کردم

والایی باورم نمیشد

فقط دارن دور و برشونو نگاه میکنن

در و باز کردم

-بخشید احياناً دارين ميگردين يه لنگ كشم گم شده
پيدا نكردين

نرگس :واايي،رها جان ،زشته ،اين حرفا چيه ميزني
-حاضرم شرط ببندم كه هيچ حرفي تو اين ۴۵دقيقه
نزدين

آقا مرتضي و نرگس شروع كردن به خندیدن
-به نظر من اين سكوتتون نشونه تفاهمه زياده ،تشریف
بيارين داخل ،خانواده ها خسته شدن

آقا مرتضي :چشم

نرگس :باشه

وارد خونه شدیم همه به هم نگاه میکردن
بابای آقا مرتضي گفت :خوب چي شد؟

نرگس و آقا مرتضی به هم نگاه میکردن

(-منم گفتم)مبارکه

همه شروع کردن به صلوات کشیدن

چون ما دوهفته دیگه میخواستیم بریم مشهد ،قرار شد
آقا مرتضی و نرگس زود تر عقد کنن با همدیگه بریم
این زیارت

یه عقد ساده برگزار کردیم و آقا مرتضی و نرگس شدن
محرم همدیگه

یعنی از خجالت نرگس یه بارم همراه آقا مرتضی بیرون
نمیرفت ،فقط به هم پیام میدادن تو کانون هم زیاد
صحبت نمیکردن با همدیگه .

با دیدنشون حرصم میگرفت ، آخه آدم تا این حد
خجالتی

تو این مدت هم یه کم جهیزیه خریدم به اصرار مامان
، وسیله هایی که خریدم و کل خونه چیدیم ، مبل
، فرش ، وسایل برقی ، ظرف ...

عزیز جون اصرار داشت که وسیله ها رو باز نکنم ولی
من تصمیمو گرفته بودم کجا بهتر از اینجا که بوی
زندگی ، بوی عشق میده

چمدونارو بستیم

-نرگس آماده ای؟

نرگس :اره اره الان میام

رضا :زود باشین خانوما ، دیر شد

-رضا جان چمدون و بزار صندوق !

رضا :چشم

از عزیز جون خدا حافظی کردیم سوار ماشین شدیم

رفتم دم خونه آقا مرتضی تا اونم سوار کنیم

اینقدر این مدت از دست این دو تا حرص خوردم

از قبل با رضا هماهنگ کردیم که من جلو بشینم آقا

مرتضی و نرگس عقب ماشین

-نرگس جان یه زنگی بزن بین این آقات کجا مونده ؟

یه ربعه اینجاایمااا

نرگس :رها جان حتمن داره وسیله هاشو جمع میکنه

-خوبه یکی پیدا شد دست ما خانوما رو از پشت بست

نرگس :عع رهااا داشتیم!

(در خونه باز شد آقا مرتضی اومد بیرون)

رضا :بلاخره شازده تشریف فرما شدن ، مرتضی داداش

اگه باز کاره دیگه ای داری برو انجام بده ما همینجا

هستیم

(آقا مرتضی، از خجالت یه دستی به موهاش کشید)

:سلام ،شرمنده

رضا :سوار شو بریم

آقا مرتضی یه نگاهی به من کرد

رضا :چیه داداش ،نگاه میکنی،برو عقب پیش خانومت

بشین

آقا مرتضی :چشم

توی راه چند تا میوه با ظرف دادم به نرگس

-نرگس، پوست بکن با آقا مرتضی بخورین

(نرگسم یه چشم غره ای برام رفت)

از داخل کیفم تسبیح فیروزه ای مو درآوردم شروع

کردم به زکر گفتن

وسط های راه رضا ایستاد

و جاها مونو با نرگس و آقا مرتضی عوض کردیم

سرمو گذاشتم رو شونه رضا و خوابیدم

چشمامو باز کردم، یه گنبد طلایی رو به رو بود

با اینکه اولین باری بود که می اومدم امام رضا، با دیدن

گنبد اشکم سرازیر شد

تو دلم سلامی دادم به آقا

بعد از چند دقیقه رسیدیم به هتل

رضا از قبل دو تا اتاق نزدیک حرم رزرو کرده بود
منو رضا رفتیم توی یه اتاق، مرتضی و نرگس هم رفتن
توی یه اتاق که کنار اتاق ما بود

بعد از کمی استراحت، یه غسل زیارتی کردیم رفتیم
پایین هتل منتظر نرگس و آقا مرتضی شدیم، رفتیم
سمت حرم

با هر لحظه نزدیک شدن به حیاط حرم
توی دلم غوغای بود که هیچ کس نمیفهمیدش غیر از
خوده آقا

رضا گوشیشو بیرون آورد یه آهنگی گذاشت
«آدمم ای شاه پناهم بده، خط امانی ز گناهم بده»

«ای حرمت ملجأ درماندگان ، دور مران از در و راهم
بده»

«ای گل بی خار گلستان عشق ، قرب مکانی چو گیاهم
بده»

«لایق وصل تو که من نیستم ، اذن به یک لحظه نگاهم
بده»

«ای که حریمت مثل کهرباست ، شوق و سبک خیزی
کاهم بده»

«تا که ز عشق تو گدازم چو شمع ، گرمی جان سوز به
آهم بده»

«لشکر شیطان به کمین منند ، بی کسم ای شاه پناهم
بده»

«از صف مژگان نگهی کن به من، با نظری یار و سپاهم
بده»

«در شب اول که به قبرم نهند، نور بدان شام سپاهم
بده»

«ای که عطابخش همه عالمی، جمله حاجات مرا هم
بده»

«آن چه صلاح است برای حسان، از تو اگر هم که
نخواهم بده»

اشکام مهمون صورتم شده بودند

یه گوشه ای ایستادیم و فقط گریه میکردیم

من شکر میکردم به خاطر اینکه آقا مارو برای تولدش
طلبید حرم

دستای رضا رو گرفتم و به گنبد نگاه میکردم
-شکر که این آقا شده سایه سرم، شکر که این آقا شده
تمام نفسم، شکر که این آقا شده زندگی من
آقا جان خودت مواظب این زندگیم باش
رضا آروم زیر گوشم زمزمه کرد: شکر که این خانم
شده تاج سرم
شکر که این خانم شده بند بنده دلم
برگشتم سمتش و نگاهش کردم و اشک از چشمهای
هر دومون جاری شد
رضا: بریم زیارت؟
-بریم
منو نرگس: رفتیم وارد حرم شدم

الله و اکبر به این ازدحام

نرگس :رها جان نمیتونیم بریم زیارت -ولی دلم

میخواه یه بارم شده دستم به ضریح بخوره

نرگس :رها جان امشب شب تولده آقااست ،واسه همین

خیلی شلوغه، بزار فردا بیایم شاید خلوت باشه -ولی من

سعی خودمو میکنم ،شاید تونستم

نرگس :باشه ،پس من میرم روی اون فرش میشینم ،نماز

و قرآن میخونم تا تو بیای

-باشه

نرگس :رها ،دیدی نمیتونی بری برگرد ،زیر دست و پا

له میشی

-باشه مواظبم

وارد محوطه ضریح شدم

نمیدونستم کجا باید برم

جسمم در بین ازدحام یه این سمت و آن سمت میرفت

ولی من چشم دوخته بودم به ضریح

آقا جان بعد از ۲۳ سال او مدم حرمت، بزار دستم به

ضریح بخوره

یکبار فقط، یکبار در آغوش بگیرم ضریح و برام

کافیه

نفهمیدم چی شد که یه دفعه دستم کشیده میشد

یه خانمی بود انگار عرب بود، زبونش رو نمیفهمیدم

نزدیک ضریح بود، دستمو میکشید

و منو به سمت خودش میکشوند

نفسم بند او مده بود ،یه لحظه به خودم او مدم که دستام
روی ضریحه

آخ که چقدر تو مهمان نوازی

مهمان نوازی ات شهره شهر شده

اما من گناه کار ، کر بودمو نشنیدم

یا امام رضا ، آمدم تا برایت بگویم راز های بزرگ دلم
را بر ضریحت دخیلی ببندم ، تا کنی چاره ای مشکلم را

آمدم با دلی تنگ و خسته ، تا به پای ضریحت بمیرم

یا که ای ضامن آهو از تو حاجتم را اجابت بگیرم

خودت مواظب زندگیم باش آقا جون

خودمو از جمعیت رها کردم و از ضریح دور شدم

رفتم سمت نرگس ، نرگس در حال نماز خوندن بود

منم یه مهر برداشتم و اول دو رکعت نماز شکرانه
خوندم بعد دو رکعت نماز زیارت
بعد از کمی خوندن نماز و قرآن با نرگس رفتیم بیرون
آقا مرتضی و رضا، بیرون حیاط روی فرش نشسته بودن
،رفتیم کنارشون
رضا(نگاهی به من کرد :) زیارت قبول بانو
-زیارت شما هم قبول، آقا!!
یه کم تو حیاط حرم نشستیم و چند تا عکس هم
گرفتیم، من که اینقدر از هر مدل ژست عکس میگرفتم
با رضا که نرگس میگفت :رها حیف شدی باید میرفتی
کلاس عکاسی

-عع مثلا اومدیم ماه عسلموناا، به جای اینکه بریم آتلیه
 هزینه کنیم، همینجا از گوشیمون عکس میگیریم
 رضا: اره عزیزم بیا عکس بگیریم، اینا حسودن
 بعد از کلی عکس گرفتن رفتیم سمت هتل، ناهار
 خوردیم و یه کم استراحت کردیم که غروب زودتر
 بریم حرم چون پنجشنبه هم بود، مراسم دعای کمیل بر
 گزار میشد

اینقدر خسته بودم که خوابم برد

رضا: رها جان، خانومم

(چشمام نصفه باز شد :) جانم

رضا: پاشو بریم نزدیک اذانه ها

(یعنی مثل موشک بلند شدم از جام)

-واایی چقدر خوابیدم من، الان آماده میشم، زنگ بزن
واسه نرگس اینا آماده شدن؟

رضا: خانم گل، نرگس و مرتضی خیلی وقته که رفتن

-ای وایی پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

رضا: دلم نیومد، الان به خاطر مراسم بیدارت کردم
و گرنه میزاشتم بخوابی

-چقدر تو ماهیسی

زود آماده شدم چادرمو سرم کردم، تسبیح فیروزه ای
رو دور دستم پیچیدم رفتیم

صدای اذان می اومد

تن تن راه میرفتیم

نفس نفس میزدیم و همدیگه رو نگاه میکردیم و
میخندیدیم

وارد حیاط شدیم جای سوزن انداختن نبود، رضا اول
منو برد یه جایی

رضا: رها جان، تو همینجا بشین منم میرم سمت آقایون،
جایی نریااا خودم بعد نماز میام پیشت

-چشم

نشستم با تسبیح ام ذکر میگفتم

صدای اقامه نماز اومد ایستادم که نماز بخونم فهمیدم

مهر ندارم ♀

چند قدم اون طرف تر دیدم یه بچه داره با مهر بازی
میکنه

رفتم نزدیکش شدم

-خاله به من یه مهر میدی نماز بخونم

(&با دستای کوچیکش یه مهر و انتخاب کرد گرفت

سمتم)بفلما

-خیلی ممنونم عزیزم

برگشتم سر جام ،نمازمو اقتدا کردم و الله و اکبر گفتم

بعد از خوندن نماز

جمعیت بلند شدن و رفتن ،بعضیا رفتن سمت حرم

بعضیا هم از صحن حیاط خارج میشدن

بعد از مدتی رضا اومد سمتم

رضا :قبول باشه

-قبول حق باشه

نشست کنارمویه کتاب مفاتیح باز کرد، شروع کردیم
به خوندن زیارت امین الله، بعد هم زیارت عاشورا
خوندیم

بعد مراسم دعای کمیل شروع شد
رضا میگفت، حاج مهدی میر داماد میخواد بخونه، ولی
من نمیشناختمش
بند بند دعای کمیل و که میخوند، دلمو به آتیش
میکشوند

تو بند بند دعاش از حسین و کربلا گفت
از حسین و قتلگاه گفت
از، زینب و اسارتش گفت

هر حرفی که میزد بیشتر شرمسار میشدم که چقدر گناه
کار بودم

که چقدر راه و اشتباه رفتم
هر دفعه الهی العفو که میگفت ،انگار راه بازگشت به
سویم باز میشد

انگار نوری بود توی تاریکی دلم
بعد از مدافعین حرم گفتم ،با آوردن اسمش صدای
زجه های رضا رو میشنیدم
حتمن یاد دوستاش افتاده
بعد از تمام شدن دعا
رضا رو کرد به من
رضا :خانومم

-جان دلم

رضا :میشه برای منم دعا کنی؟

-من دعا کنم، من که پر از گناهم؟

رضا :اره تو دعا کن ،تو دلت پاکه ،از خدا و امام رضا

بخواه حاجتمو بده

-چه حاجتی؟

رضا :رو کرد سمت گنبد ،و اشک میریخت ،اینکه منم

برم

-کجا بری؟

رضا :سوریه

(انگار حکم جونمو از من میخواست، چند لحظه پیش

دلم میخواست ای کاش اون موقع کنار بی بی زینب

بودم و همراهیش میکردم، ولی راست میگفت، حرف و
عمل با هم فرق میکنه، من که دلم به رفتن رضا نرم
نمیشه، چطور اون فکر او مد سراغم)

چشمامو بستم و رو به سمت حرم کردم : یا امام رضا،
من رضای خودمو به تو میسپارم اگه ضامنش میشی که
به نزد من برگردونیش، خودت حکم رفتنش و صادر
کن

دستای رضا اشکای صورتمو پاک میکرد

-رضا چه سخته بین حرف و عمل یکی باشی، چه
سخته از یه طرف دلت بخواد همراه بی بی باشی، از یه
طرف دلت نیاد عشقتو راهی این سفر کنی

رضا پیشونیمو بوسید :الهی قربون اون دلت بشم ،دست
درد نکنه که دعا کردی برام
زمان برگشت رسیده بود و دل کندن از این بهشت درد
آور

ای کاش میشد هر موقع دلتنگت میشدم مثل این
کبوترای حرم پرواز میکردم و میاومدم روی گنبدت
مینشستم و یه دل سیر نگاهت میکردم
افسوس که هیچ چیزی امکان پذیر نیست
آقا جان باز بطلب ،بیایم به پابوست اما دفعه بعد سه
نفری

حالم زیاد خوب نبود ،سرمو تکیه داده بودم به شیشه
ماشین و بیرون تماشا میکردم که کم کم خوابم برد

چشمامو باز کردم دیدم همه جا تاریکه
به عقب نگاه کردم، نرگس و آقا مرتضی هم خواب
بودن

-رضا جان، بزن کنار یه کم استراحت کنی
رضا: نه فعلم که هنوز چشمام خسته نشده
یه کم جلوتر ایستادیم برای نماز و شام
دوباره حرکت کردیم
نزدیکای ظهر بود که رسیدیم
عزیز جون هم به بهونه نگرفتن عروسی یه مهمونی
تدارک دید

بابا و ماما و هانا هم اومده بودن

از یه طرف خیلی خوشحال بودم، زندگیمون شروع شده
،از طرفی نگران ...

چند ماهی گذشت و به خاطر کار رضا، هر چند وقت
باید میرفت سمت مرز مأمویت ،

دوریش خیلی سخت بود ولی برای امنیت و آرامش
کشور باید میرفت ،

هر دفعه که میخواست بره احساس میکردم نکته داره
میره سوریه ولی داره بهونه میاره

باز به خودم میگفتم امکان نداره رضا بدون خبر بره

دوهفته ای میشد که مرتضی رفته بود مأموریت

من هم هر روز میرفتم کانون و سرمو با بچه ها گرم

میکردم

روزی سه چهار بار رضا زنگ میزد برام
چون از نگرانیم باخبر بود، میدونست که چقدر سخته
این جدایی ها ..

به مناسبت روز مادر از طرف آموزش و پرورش یه
مراسمی گرفته بودند که از بچه ها میخواست تا شعر
مادر رو بخونن

من با کمک مریم خانم خیلی زحمت کشیدیم تا بچه ها
بتونن همراه آهنگ بخونن .

روز آخر تمرین بود واقعن بچه ها با استعداد بودن

روز جشن رسید ،صبح زود از خواب بیدار شدم

دست و صورتمو شستم رفتم تو آشپز خونه

-سلام عزیز جون

عزیز جون :سلام دخترم بیا صبحانه اتو بخور

-چشم، نرگس اومده؟

عزیز جون :اره دیشب ،آقا مرتضی رسوندش

صبحانه مو خوردم رفتم تو اتاق نرگس،تو عمق خواب

بود

محکم به در کوبیدم

مثل سربازای که تو پادگان بر پا میزدن پرید

نرگس :ها ها ها چی شده

-پاشو پاشو دشمن حمله کرده

یعنی مثل موش و گربه دور خونه می چرخیدیم ،یه

بالشت گرفت تو دستش و مثل یه موشک پرت میکرد

به سمت

عزیز جون :ای وای از دست شما هااا ،زشته، در و
همسایه میشنون

نرگس: عزیز جون بین عروس دیونه اتو ،نمیزاره بخوابم
-به جای این حرفا، پاشو بریم دیر میشه مراسم

نرگس : کوفت و دیر میشه، الان آماده میشم
رفتم تو اتاقم لباسمو پوشیدم ،چادرمو سرم کردم، مثل
همیشه تسبیح فیروزه رو دستم پیچوندم و رفتم
به همراه نرگس به سمت کانون حرکت کردیم
یه دفعه درد شدیدی توی شکمم احساس کردم
ولی به روی خودم نیاوردم

فقط ذکر میگفتم تا کمی آروم بشم
گوشیم زنگ خورد

رضا بود

-سلام رضا جان

رضا: سلام به عزیز تر از جانم

-خوبی؟

رضا: مگه از دوری شما هم میشه خوب بود؟

نرگس: (با صدای بلند میخندید و میگفت) داداش بیا که

خانمت از نبودت دیگه رسماً دیونه شده

رضا: رها جان. بهش بگو دیونه اون آقا مرتضی است که

نمیدونم چیکار کرده با بدبخت که چند وقته هوش و

هواسش سر

جاش نیست

(با حرفش خندم گرفت)

نرگس: چی میگه داداش ،رها بزار رو اسپیکر بشنوم
-بابا،شوهرمون بعد چند وقت زنگ زده ،بزار حرف
بزنم باهاش دیگه

نرگس: آها چند وقت منظورت دیشب بوده دیگه
-رضا جان ،اینو ول کن، کی میای؟ دلم برات تنگ
شده !

رضا :الهی قربون اون دلت بشم
-خدا نکنه،

نرگس: رها گفتی به داداش امروز اجرا دارن بچه ها؟
-اره گفتم ،ولی ایکاش اینجا بودی رضا
رضا: انشاءالله ،دفعه بعدی
-انشاءالله

رضا : کاری نداری خانومم؟

-نه عزیزم ،مواظب خودت باش

رضا :تو هم همین طور ،یا علی

-علی یارت

رفتیم کانون ،بچه ها رو سوار اوتوبوس کردیم و حرکت کردیم

بعد نیم ساعت رسیدیم به محل مراسم

وارد سالن شدیم

از سمت سالن همایش ،رفتیم داخل یه اتاق

لباسای بچه ها رو عوض کردیم ، یه لباس ست براشون پوشیدیم

لباس خودمم با بچه ها ست بود

نزدیکای ساعت ۱۰ بود که رفتیم روی سکو

جمعیت زیادی اومده بودن

منم رفتم کنار پیانو نشستم

پیانو رو رو به روی بچه ها گذاشتیم که با دیدن جمعیت

هول نشن و فقط به من نگاه کنن

هم ذوق داشتم هم استرس چون اولین تجربه بچه ها

توی جمع بود

یه لبخندی به بچه ها زدم

-عزیزای دلم آماده این؟

بچه ها :بههههههه

شروع کردم به آهنگ زدن ،بچه ها هم شروع کردن به

خوندن

مادِ رِ منِ ! مادِ رِ منِ ♪ ● !

تو یاری و یارِ رِ منِ ♪ ● ...

مادر چه مهربونه ... درِ دِ منو می دونه ♪ ● ...

بی عذرُ و بی بهونه؛ قصه برام می خونه ♪ ●

مادِ رِ منِ ! مادِ رِ منِ ♪ ● !

تو یاری و یارِ رِ منِ ♪ ● ...

مادِ رِ مهربونم؛ قدِ رِ تورو می دونم ♪ ● ...

تو، با منی همیشه ♪ ● ...

من؛ برگم و تو ریشه ♪ ● ...

مادِ رِ منِ ! مادِ رِ منِ ♪ ● !

تو یاری و یارِ رِ منِ ...

بعد از تمام شدن ،همه ایستادن و برای بچه ها دست زدن
منم رفتم کنار بچه ها ایستادم و شادی خودمو باهاشون
تقسیم کردم

تو بین جمعیت چشمم افتاد به آخر سالن
باورم نمیشد ،رضا بود آخر سالن

تعدادی دسته گل تو دستش بود و دست میزد
اشک از چشمام جاری شده بود ،چه غافلگیری قشنگی
بعد از در پشتی رفتیم بیرون

چند دقیقه بعد رضا وارد اتاق شد
بچه ها با دیدن رضا پریدن تو بغلش
رضا هم به هر کدوم از بچه ها یه شاخه گل داد

بعد او مد سمتم

رضا: روزت مبارک بانوی من

(با مشت آروم زدم رو سینه اش:)خیلی دیونه ای

نرگس: داداش رضا، پس من چی، منو جزء آمار حساب

نکردی؟

رضا: مگه تو روز خواستگاریت، خانوم منو جزء آمار

حساب کردی؟

نرگس: ععع داداشی، من اینقدر استرس داشتم که اصلا

حواسم نبود چند تا استکان گذاشتم

رضا: خوب پس برو از همون آقا مرتضی گل بگیر

بچه ها رو برگردوندیم کانون و خودمون رفتیم سمت

خونه

یه جشن کوچیک هم خونه عزیز جون گرفتیم و مامان

و بابا و هانا هم اومده بودن

اینقدر درد داشتم که اصلا چیزی نتونستم بخورم

شب که همه رفتن ،رفتم توی اتاقمون سجاده هامونو

پهن کردم

رفتم وضو گرفتم و چادر نمازم و سرم کردم منتظر رضا

شدم

رضا وارد اتاق شد

رضا :فک نمیکردم با این همه خستگی که داری ،بازم

اینکارو بکنی

-این کار لذت بخش ترین کار دنیاست، خستگیم، در
کنار تو بودن، در کنار تو نماز خواندن، همه شون تمام
میشه

بعد از خواندن نماز شب و دعا، تا اذان صبح با هم
صحبت کردیم، با اینکه تو چهره رضا خستگی بیداد
میکرد

با تمام وجودش برام صحبت میکرد، از دلتنگی هاش، از
اتفاقهایی که براش افتاده بود

منم با جون و دلم گوش میکردم

چند روزی گذشت و درد شکمم کم نشد تصمیم

گرفتم بدون اینکه به کسی چیزی بگم برم دکتر

دکتر هم چند تا آزمایش برام نوشت

دو روز بعد با جواب آزمایش رفتم مطل دکتر

دکتر با دیدن جواب آزمایش گفت :احتمال داره

بارداری خارج از رحم برات اتفاق افتاده باشه

منم هاج و واج نگاهش میکردم

-یعنی چی خانم دکتر ؟

دکتر :یعنی اینکه ،اگه شما خارج از رحم باردار باشین

،باید بچه رو سقط کنین

(تمام دنیا روی سرم آوار شده بود با گفتن این حرف)

دکتر :البته ،من گفتم شاید ،براتون سونوگرافی مینویسم

،برین انجام بدین ،بیارین بینم،بهتون دقیق بگم

توان راه رفتن نداشتم ،چه نقشه ها داشتم واسه همچین

روزی

چقدر دلم میخواست وقتی به رضا این خبرو میدم که
داره بابا میشه از چهره اش فیلم بگیرم ..
چقدر

تنها جایی که به ذهنم میرسید برم و آروم بشه این دله
زارم

مزار دوست شهید رضا بود

نفهمیدم که این جان بی روحمو چه جوری به مزار
کشوندم

نشستم کنار قبر

یه کم آب ریختم روی سنگ قبر

و دستمامو روی آب حرکت میدادم

و اشک میریختم

سلا دوست اقا رضا

رضا همیشه از کرم و لطف شما میگفت

شما برام دعا کنین

من چه جوری به رضا بگم...

چند ساعتی مزار بودم

توکل کردم به خدا، گفتم حتمن اینم یه امتحانه دیگه

،راضی ام به رضای خودش

حالم خوب نبود و برگشتم توی اتاقم

سجاده مو پهن کردم و شروع کردم به قرآن خواندن و

نماز خواندن

حال خرابمو همه فهمیدن

منم اینگار لال شده بودم و زبونم حرفی برای گفتن
نداشت

فقط روز و شبم شده بود، نماز خواندن و دعا کردن
رضا هم با دیدن حالم چند روزی مرخصی گرفت
بعد از چند روز، تصمیم و گرفتم و رفتم سونوگرافی
انجام دادم

رفتم مطلب دکتر، تا نوبتم بشه صد بار مردم و زنده شدم
فقط تسبیح دستم بود و ذکر میکنم
بعد از خواندن اسمم وارد اتاق شدم
دکتر با دیدن جواب سونو نگاهی به من کرد و گفت
نمیدونم چه طور شد ولی
خوشبختانه خارج رحم باردار نیست

(با شنیدن این حرف ،انگار زندگی دوباره به من
بخشیدن)

خیلی خوشحال بودم

توی راه فقط خدا رو شکر میکردم که باز به این بنده
حقیر لطف کرده

رفتم سمت خونه ،عزیز جون توی حیاط بود ،داشت به
گل ها آب میداد
-سلام عزیز جون

عزیز جون :سلام دخترم، کجا بودی ،چرا گوشت و
نبردی ،رضا همه جا رو دنبال گشت
-واایی ببخشید ،فک کردم گوشیمو برداشتم

رفتم توی اتاق گوشیمو از روی میز برداشتم وایی

۲۰تماس بی پاسخ از رضا ؟

میدونستم خیلی نگرانم شده بود ،از ترس واسش زنگ

زدم

اول رفتم وضو گرفتم دو رکعت نماز شکر خوندم

بعد رفتم دراز کشیدم ،اینقدر این چند روزی حالم بد

بود ،خواب و خوراکم به هم ریخته بود

نزدیکای ظهر بود که صدای نرگس و رضا رو از داخل

حیاط شنیدم

چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم

رضا در و باز کرد و اومد داخل اتاق با چشمای نیمه باز

نگاهش میکردم

سجاده هامونو پهن کرد

رضا : خانومم نمیایی بندگی کنیم

از نگاهش چشمامو باز کردم

انتظار همچین رفتار آرومی رو نداشتم ، اشکام جاری
شد

رضا اومد کنارم نشست

رضا : چت شده رها جان ، چرا چند وقته اینجوری

شدی ؟ اتفاقی افتاده ؟

به خدا دارم دق میکنم اینجوری میبینمت خانومم

(خودمو انداختم توی بغلش و صدای گریه هام بلند

شد ، عزیز جون و نرگس ، یه دفعه در و باز کردن اومدن

داخل)

عزیز جون :چی شده ؟ رها مادر، چرا گریه میکنی؟
(نرگسم یه گوشه ایستاده بود و گریه میکرد، رضا هم
از عزیز جون و نرگس خواست تنهامون بزارن،
بعد از یه عالمه گریه کردن ،آروم شدم)
بعد از کلی گریه کردن ،آروم شدم
رضا :خانمی حالا نمیخوای بگی چی شده
-رضا جان من حامله ام !
رضا :یعنی یه خاطر اینکه حامله ای ناراحت بودی؟
(کل ماجرا رو براش تعریف کردم و رضا هم اشک
میریخت)
رضا :چرا همون اول چیزی بهم نگفتی؟ یعنی اینقدر
نامحرم بودیم ؟

-من نمیخواستم با گفتن این حرف تو ناراحت بشی
 رضا: عزیزم، نگفتن این حرف و دیدن حال و روزت
 این مدت منو بیشتر ناراحت کرد خانومم، بچه، امانتی
 هست از طرف خدا، هر موقع صلاح بدونه این امانت و
 میدی و هر موقع صلاح بدونه این امانت و میگیره از ما -
 ببخش منو رضا: به شرطی که بلند شی اول نماز منو با
 هم بخونیم، بعد هم بریم غذات و بخوری - چشم
 رضا: من عاشق این چشم گفتناتم رفتم وضو گرفتم و
 چادرمو سرم کردم ایستادیم برای خوندن نماز بندگی
 رضا موضوع بارداریمو به نرگس و عزیز جون گفت
 نرگسم با جیغ و هورا اومد توی اتاق
 نرگس: یعنی خدا خدا میکنم اون طفل معصوم دیونه
 گیش به تو نره - نه پس به عمه خل و چلش بره خوبه؟

نرگس: الهی قربونش برم، ولی خیلی بدی ایکاش به
من میگفتی زودتر که کمتر غصه میخوردی - به تو که
میگفتم که کل خاندان میفهمیدن حالمو

نرگس: واییی گفتی خاندان، برم بگم به همه دارم عمه
میشم - عع نرگس دختره خل باز به من میگه
دیونه

جشن ولادت امام علی، عروسی نرگس و آقا مرتضی
بود

با رفتن نرگس

اتاق نرگس و کردیم اتاق بچه مون

رضا هم به خاطر وضعی که داشتم کمتر مأموریت
میرفت ولی بعضی موقع ها هم که میرفت

دوهفته ای بر میگشت

آخرین سونویی که انجام دادم متوجه شدیم بچه مون
دختره

به اصرار مامان رفتیم براش سیسمونی خریدیم

با کمک نرگس و مامان و هانا، اتاق و آماده کرده
بودیم برای گل دخترمون

همه روز شماری میکردن تا بچه دنیا بیاد

بلأخره این قند نبات بابا، فاطمه خانم دنیا اومدن

با دنیا اومدن فاطمه، و پا گذاشتن به دنیای منو رضا، همه

چی رنگ بوی عجیبی گرفته بود

فاطمه همه رو عاشق خودش کرده بود

هر روز که بزرگتر میشد و قد میکشید عزیز تر و بامزه
تر میشد

رضا و فاطمه اینقدر به هم وابسته بودن که هر شب رضا
باید براش غصه میگفت و فاطمه توی بغلش میخوابید

روزهایی که رضا مأموریت میرفت

روزهای سختی بود برای فاطمه ،

رضا روزی چند بار باید براش زنگ میزد تا فاطمه آرام
میشد

حتی شبها گوشی رو میذاشتم روی بلند گو ، رضا براش

غصه میگفت و فاطمه خوابش میبرد

منم اینقدر دلتنگ رضا بودم ، هر از گاهی فاطمه رو

بهونه میکردم برای شنیدن صداش

ماه رمضان از راه رسید

فاطمه دوسال و نیمش شده بود

هر سال شبهای قدر و میرفتیم مزار شهدا و در کنار شهدا

قرآن به سر میگرفتیم

حال و هوای عجیبی داشت در کنار شهدا، راز و نیاز

کردن، چه واسطه ای بهتر از شهدا

همه لباس مشکی پوشیدیم

آماده شدیم

حتی برای فاطمه هم لباس سیاه پوشیدم به حرمت این

شب

رضا: بریم، آماده شدین؟

عزیز جون: آره مادر بریم

رضا :رها جان ،نبات بابا بیاین !

چادرمو سرم کردم رفتم داخل حیاط

رضا :فاطمه پس کجاست؟

-نمیدونم فک کردم اوآمده بیرون ؟

با ترس ،منو رضا دویدیم توی خونه فاطمه رو صدا

میزدیم

یه دفعه دیدم فاطمه چادر مشکی عزیز جون و سرش

کرده اوآمده

فاطمه :بلیم ،دیل میسه

منو رضا خندمون گرفت

رضا رفت فاطمه رو بغل کرد

رضا :نبات بابا ،دوست داری چادر؟

فاطمه با همون زبون شیرینش خندیدو گفت :آله
رضا :الهی قربون دخترم برم ، این چادر عزیز جونه ،بیا
بریم برات یه چادر خوشگل تر بخرم
(فاطمه چادرشو انداخت ،میدونست رضا هر موقع قولی
میده و حرفی میزنه ،انجامش میده)
فاطمه پرید تو بغل رضا :باسه
رضا هم شروع کرد به بوسیدن و قربون صدقه رفتن
فاطمه
بعد سوار ماشین شدیم و اول رفتیم یه مرکز حجاب که
انواع مختلف چادر داشتن
بعد از کلی گشتن یه چادر کوچیک پیدا کردن هر چند
بازم براش بلند بود

که همونجا یه خیاط بود و قد چادر و براش کوتاه کرد
من و عزیز جون داخل ماشین نشسته بودیم و از دور
فاطمه رو نگاه میکردیم

عزیز جونم هی زیر لب صلوات میفرستاد

فاطمه توی اون چادر مثل ماه شده بود

رضا هم بادیدن فاطمه ذوق میکرد

اول رفتیم سرخاک بابای رضا

یه فاتحه ای خوندیم عزیز جون همونجا نشست :رضا

مادر ،من همینجا میشینم شما برین

(انگار عزیز جونم حرفا داشت با معشوقش)

رضا :باشه ،بعد تمام شدن مراسم میایم دنبالتون جایی

نرین !

عزیز جون :باشه،رها مادر مواظب فاطمه باشین

-چشم

رفتیم کنار مزار دوست شهیدمون نشستیم

صدای مداحی کل مزار شنیده میشد

فاطمه هم با اون چادر مشکی خوشگلش این طرف و

اون طرف میرفت

رضا هم دنبالش میرفت که خدای نکرده زمین نخوره

سرش بخوره به سنگ قبر

بعد از کلی بازی کردن او مد بغلم دراز کشید

مراسم کم کم داشت شروع میشه

هر سال باشکوه تر و لذت بخش تر از سال قبل

کل گلزار پر شده بود از آدمهایی که عاشق شهدا بودن
و امشب اومده بودن شهدا رو واسطه حاجتاشون بکنن
فاطمه توی بغلم خوابیده بود

رضا :خانومم؟

-جانم

رضا :برگه اعزامم اومده

-اعزام چی؟ کجا؟

رضا :سوریه

(با گفتن این حرف ، چشمم به فاطمه افتاد)

-یعنی میخوای فاطمه رو تنها بزاری بری؟ من چیکار

کنم در نبودت با دلتنگی های فاطمه

رضا:رها جانم، از عاشورا براش تعریف کن ،از بی بی
 زینب براش تعریف کن ، از حضرت رقیه براش تعریف
 کن

(باشنیدن این حرف ها بغض خفم کرده بود)

-حضرت رقیه از فراق پدرش جان داد ،فاطمه هم ...

رضا :الهی قربونت برم ،از خوده بی بی میخوام که دل
 فاطمه منو آروم کنه

(پس دل من چی میشه بی معرفت)

مراسم قرآن به سر شروع شده بود

رضا هم یه قرآن گذاشت روی سر من ،

یه قرآن هم گذاشت روی سر خودش

وقتی مداح اسم امام رضا رو صدا زد

بند بند دلم لرزید

یاد حرم افتادم

یاد عهدی که با آقا بستم

مگه میشه آقا امانتمو به من برنگردونه

مگه میشه آقا زیر قولش بزنه

اجازه میدم راهی سرزمین عشق بشه

همیشه یادم میرفت حاجتای دلم چیه !همیشه دلم

میخواست برای آدمای دور و برم دعا کنم ،چون

میدونستم خدا بهتریناشو به من میده

اما امشب منم حاجت دارم ،

امشب منم درد دارم

امشب منم آرامش میخوام

چادر مو کشیدم روی صورتمو و منم در ناله های این

جمع بغضمو رها کردم

الهی به علی بن موسی

بعد از تمام شدن مراسم

رضا فاطمه رو بغل کرد

رفتیم دنبال عزیز جون و باهم رفتیم سمت خونه

فاطمه رو تو اتاقش خوابوندیم

رفتیم توی اتاق خودمون

حالم خیلی خراب بود

رضا همیشه دواي حال خرابمو میدونست

مثل همیشه سجاده هامونو پهن کرد نه توی اتاق

برد حیاط

زیر دل آسمون شب

شب شهادت امیر المؤمنین بود و آسمون هم دلش
گرفته بود

رضا او مد داخل اتاق

رضا: خانمی، بریم بندگی خدا کنیم؟

منم از خدا خواسته، سرمو به علامت مثبت تگون دادم و
رفتم وضو گرفتم

چادرمو سرم کردم رفتیم توی حیاط

شروع کردیم به خوندن نماز شب

بعد از نماز رضا سرشو گذاشت روی پاهام و به آسمون
نگاه میکرد

رضا: رها جان بین آسمون هم دلش گرفته، مثل دل تو
خدا رو شاكرم به خاطر داشتن همسری مثل تو، خدا رو
شاكرم به خاطر دادن هدیه ای مثل فاطمه به من

اما رها جانم، حرم بی بی زینب هم الان در خطر، بی
بی الان تنه‌است، دلت میخواد ما هم مثل شامیا باشیم و
سکوت کنیم

(اشک از چشمام سرازیر میشد و روی صورت رضا
ریخته میشه)

رضا: چه بارون قشنگی داره میاد امشب نه؟
-رضا جان، با حرفات آتیشم نزن، برو، من کیم که
اجازه ندم

(رضا نشست و پیشونیمو بوسید)

رضا :خیلی دوست دارم رها
-منم خیلی دوست دارم ،جان جانانم
تا اذان صبح توی حیاط نشستیم و حرف زدیم
بعد از خوندن نماز صبح خوابیدیم .
با صدای فاطمه از خواب بیدار شدم
به اطرافم نگاه کردم ،رضا نبود
فاطمه اومد کنارم دراز کشید
موهای خرمایی رنگشو نوازش میکردم تا به دستای من
عادت کنه
زمان رفتن رضا رسید
مامان و بابا و نرگس و آقا مرتضی برای خدا حافظی
اومده بودن

فاطمه با دیدن ساک ، فکر میکرد باز بابا رضا میخواد بره
مأموریت

ساک و کشان کشان برد توی اتاقش زیر تختش
گذاشت تا باباش باز سفر نره

اما افسوس که نمیدونه این سفر با سفرهای دیگه فرق
میکنه

افسوس که توان گفتن اینکه بابا رضا کجا میخواد بره و
نداشتم

رضا که دید فاطمه رفت توی اتاق

بلند شد و رفت سمت اتاق فاطمه

بعد با هم از اتاق بیرون اومدن

لحظه رفتن رضا ، لحظه ی سختی بود

فاطمه گریه میکرد و ساک و از دست رضا میکشید
همه با دیدن این صحنه شروع کردن به گریه کردن
رفتم فاطمه رو بغل کردم و نگاهی به رضا کردم
-رفتی پیش بی بی زینب، از طرف من و دختری هم
زیارت کن

اشک از چشمای رضا سرازیر شد

رضا: مواظب خودتون باشین

با فاطمه رفتم توی اتاقش درو بستم

صدای بسته شدن در حیاط و شنیدم

فاطمه رو روی سینه هام فشار میدادم و بغضمو قورت
میدادم

فاطمه اینقدر گریه کرد که توی بغلم خوابش برد

فاطمه رو گذاشتم روی تختش از اتاق بیرون رفتم

همه سکوت کرده بودن

آقا مرتضی رضا رو برده بود فرودگاه

نرگس اومد سمتم ،یه فلش داد به من

نرگس :اینو داداش رضا داد بدم به تو

فلش و گرفتم رفتم توی اتاق

زدم به لپ تاب

صدا بود

صدا رو پلی کردم

با شنیدن صدای رضا

صدای گریه ام بلند شده بود

رضا واسه فاطمه صدا ضبط کرده بود
که در نبودش فاطمه هر شب قصه های رضا رو گوش
کنه و آروم شه
دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم شروع کردم به
گریه کردن
همه اومدن داخل اتاق
منو بغل میکردن تا آروم شم
ولی هیچ چیزی آرومم نمیکرد
جز صداهای رضا
چند روزی فاطمه بیتابی میکرد
فلش و به تلوزیون میزدم تا هم من آروم بشم با صدای
رضا هم فاطمه بی تابي هاش کمتر بشه

بیشتر اوقات فاطمه رو میبردم کانون تا با بچه ها بازی
کنه

بعد یه هفته سر سفره شام بودیم که تلفن خونه زنگ
خورد

فاطمه هم بدو بدو دوید سمت تلفن گوشی رو برداشت
و با خوشحالی جیغ کشید :بابای،بابای

اینقدر هیجان زده بود اصلا متوجه نمیشدم چی داره
میگه با زبون خودش به رضا

بعد از کمی صحبت کردن فاطمه گوشی رو سمت من
گرفت با دستش اشاره میکرد و میگفت مانی،مانی

به عزیز جون نگاه کردم و گفتم :عزیز جون برین شما
صحبت کنین

عزیز جون رفت گوشی رو گرفت :شروع کرد به
قربون صدقه رفتن رضا بعد من رفتم گوشی و برداشتم
-الو رضا :به خانوم خانومااا ،خوبی؟ چیکار میکنی با
زحمتای ما -چرا اینقدر دیر زنگ زدی ؟ رضا :شرمندم
،اینجا همیشه زیاد تماس گرفت -فاطمه اوایل خیلی بهونه
اتو میگرفت ،الان یه کم بهتر شده ،ولی مادرش همیشه
بهونه میگیره رضا :الهی فدای مادر و دختر بشم من -
خدا نکنه ،تو فقط مواظب خودت باش
رضا :چشم،الانم دیگه خیلی صحبت کردم باید برم
،کاری نداری؟ -نه عزیزم ،برو در امان خدا رضا :
خانومی خیلیییبقیه اشو خودت میدونی دیگه
همیشه اینجا گفت -منم خیلیییآقا

رضا: پس تو هم کلک. فعلن یا علی -یا علی روزها
در حال سپری شدن بودن و دلشوره هام بیشتر رضا خیلی
کم تماس میگرفت هر موقع هم که تماس میگرفت
فاطمه با شنیدن صداش تا چند روز بی تابی دیدنش و
میکرد یک روز فاطمه خیلی بی طاقت شد از صبح
شروع کرد به بهونه گرفتن تا غروب یعنی با بهونه گرفتن
فاطمه بغض تنهایی و دلتنگی های منم شکسته شد
و هم نوای فاطمه گریه میکردم
عزیز جونم هی میگفت رها جان تو آروم باش، فاطمه
بادیدنت بیشتر گریه میکنه
(اما کسی از دلشوره هام خبری نداشت، چه طور
میتونم آروم باشم درحالی که دخترم، عزیز دور دونه
باباش جلو چشمام

بی تاب‌ی پدرش و می‌کنه)

بعد یه ساعت نرگس خودشو رسوند خونه

نرگس اومد داخل اتاق بدون هیچ حرفی فاطمه رو بغل

کرد و برد بیرون

صدای گریه های فاطمه از حیاط و میشنیدم و گریه

میکردم

نیم ساعتی گذشت هوا تاریک شده بود و نرگس

همچنان داخل حیاط فاطمه رو توی بغلش تاب میداد

کم کم دخترم ،از بیتابی کردن زیاد ،چشماش بسته شد

و خوابید

نرگس اومد توی اتاق کنارم نشست

نرگس: رها، چی شدی تو، اون رهایی که شاد و
 خندون بود کجاست، چرا اینکارو میکنی با خودت؟
 -نرگسی، اون رها رو رضا با خودش برد، برد تا تنها
 نباشه، برد تا دوری زن و بچه اش کمتر دلش بگیره
 نرگس: الهی قربونت برم، به خدا داداش هم راضی
 نیست اینجوری کنین با خودتوناااا، یه رضای دیگه هم
 توی اون اتاق خوابیده هااا، دلت واسه اونم بسوزه، دلت
 واسه بیکراری هاش هم بسوزه
 -نبودی بیننی بچه ام از گریه داشت تلف میشد
 نبودی بیننی چه طور باباشو صدا میزد
 نبودی نرگس، نبودی که بیننی اونم دلشو سپرده به باباش
 تا تنها نباشه

نبودی نرگس

(نرگس بغلم کرد و گریه میکرد)

نرگس رفت اتاق فاطمه خوابید

صبح با صدای نرگس بیدار شدم

نرگس: اهای خونه بیدار شین، بیدار شین

در اتاق باز شد

فاطمه و نرگس وارد شد

نرگس: میبینی فاطمه جون، این ماما جونت چقدر

تنبله ♀

پاشو دختریه کم از این فاطمه یاد بگیر

(فاطمه اومد کنارم دراز کشید)

نرگس: ای بابا، فاطمه، تو هم رفتی بخوابی که

خندمون گرفت

به اصرار فاطمه، بلند شدم

دست و صورتمو شستم و رفتیم سمت آشپز خونه

نرگس: تنبل خانوما! بیاین صبحانه

-سلام عزیز جون!

عزیز جون: سلام به روی ماهت

نرگس: الان منم چغندرم این وسط دیگه؟

(فاطمه با شنیدن حرف نرگس، دستشو گذاشت روی

صورتشو ریز میخندید)

نرگس: ای خدااا، من بخورم این جوجه کوچولو رو

بعد صبحانه آماده شدیم رفتیم کانون
منو فاطمه رفتیم سمت سالن بزرگ
نزدیک پیانو شدیم
یه صندلی گذاشتم کنار صندلی خودم
فاطمه رو بغلش کردم گذاشتم روش بشینه
خودمم نشستم کنارش
شروع کردم به پیانو زدن
فاطمه هم با دستای کوچولوش شروع کرد به دست
زدن

بچه های کانون هم ،اومدن داخل سالن
فاطمه با دیدن بچه ها خوشحال شد و از صندلی خودشو
انداخت پایین

بدو بدو رفت سمت بچه ها

بچه ها دورش حلقه زدن و شعر میخواندن

نزدیک ۱۵ روز بود که از آخرین تماس رضا میگذشت

دلم آشوب بود

تسبیح و برداشتم شروع کردم به ذکر گفتن، ولی باز از

آشوب دلم کم نشد

سجاده امو برداشتم و رفتم توی حیاط

شروع کردم به نماز خواندن

بعد از نماز دراز کشیدم و به آسمون پر ستاره نگاه

میکرم

خوابم برد

خواب عجیبی دیدم

روز عاشورا بود ،دشت نینوا بود
چشمم به یه نفر افتاد که روی زمین دراز کشیده بود
صورتش اینقدر پر خون بود که نمیتونستم بفهمم کیه
خواستم کمکش کنم
خواستم دستشو بگیرم و ببرمش جایی تا نجاتش بدم
اما دستی تو بدن نداشت
جیغی کشیدمو از خواب بیدار شدم
نفس نفس میزد
با دیدن خواب دلشوره ام زیاد شد
با شنیدن صدای اذان بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و
ایستادم به نماز خواندن

بعد از خوندن نماز رفتم تو اتاق فاطمه ، کنار فاطمه
خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم ، فاطمه رو بردم کانون
سپر دم دست نرگس ، خودمم

تصمیم گرفتم برم سپاه، یا جایی که بتونم خبری از رضا
پیدا کنم تا کمی این دل آشوبم آروم بشه

ولی کسی چیزی بهم نمیگفت، انگار خودشون هم
خبری ندارن

توی شهر سرگردون بودم

کجا بگردم دنبال عشقم، کجا بگردم دنبال یه نشونه
برای زنده بودنش

یادم حرم افتادم

رفتم دو تا بلیط هواپیما گرفتم برای

مشهد

ساعت پروازش ۸ شب بود

رفتم سمت خونه ، عزیز جون تو آشپز خونه در حال

غذا درست کردن بود

-سلام عزیز

عزیز جون :سلام دخترم

-عزیز جون ، واسه امشب دو تا بلیط هوا پیما گرفتم

واسه مشهد ،میخوام با فاطمه برم زیارت آقا

عزیز جون :خدا پشت و پناهتون

رفتم توی اتاقم یه ساک کوچیک برداشتم ،شروع

کردم یه کم وسیله و لباس برداشتن

موقع ظهر ،نرگس و فاطمه اومدن خونه

فاطمه بدو بدو دوید تو بغلم

-الهی قربونت برم ،عمه رو که اذیت نکردی

فاطمه :نه

نرگس :مامانش بیشتر اذیت میکنه تا بچه ،کجا رفتی ؟

-رفتم دو تا بلیط واسه مشهد گرفتم

نرگس :مشهد واسه چی ؟

-زیارت دیگه

نرگس :نمیگفتی ،فک میکردم داری میری دور دور

حالا یکی اضافه تر میگرفتی ورشکست میشدی
خسیس؟

-نه خیر، خواستم مادر و دختری بریم

نرگس: ست لباس مادر و دختری شنیده بودم ولی
زیارتنی رو نه

-دیو نه

نرگس: حالا کی میری

-امشب ساعت ۸

نرگس: باشه پس خودم میبرمتون

-باشه قربون دستت

نرگس: فدات، من برم خونه، که الان اقا مرتضی میاد
خونه

-باشه برو

ساعت ۶ نرگس اومد دنبالمون ،از عزیز جون
خدا حافظی کردیم بعد رفتیم خونه مامانم ،بابا نبود از
مامان و هانا هم خدا حافظی کردیم
بعد رفتیم سمت فرودگاه

از ماشین پیاده شدیم

نرگس هم شروع کرد به بوسیدن فاطمه

-ول کن دختر کشتی بچه رو

نرگس :به تو چه ،دارم از سهمیه خودم استفاده میکنم

-مگه بنزینه دخترم

نرگس :کوفت ،نخند !فاطمه ،عمه مواظب مامان دیونه

ات باش !باشه؟

فاطمه :باسه

-ع حرفای غیر اخلاقی به دخترم یاد نده

نرگس :قربون اخلاق ،دربه داغون خودت برم من ،برین
که دیر میشه

از نرگس خدا حافظی کردیم رفتیم داخل فرودگاه
یه کم داخل سالن نشستیم بعد سوار هواپیما شدیم
اولش فاطمه یه کم ترسید

بعد تسبیح امو دادم دستش که حواسش پرت بشه
بعد ۴۰ ساعت رسیدیم مشهد

اول رفتیم یه هتل نزدیک حرم ،برای دو شب اتاق رزرو
کردیم

وسیله ها رو گذاشتیم داخل اتاق

و چادر فاطمه رو سرش کردم و راهی حرم شدیم
با دیدن گنبد حرم، یاد اولین دیدارم افتادم و اشکم
جاری شد

بعد از بازرسی وارد حرم شدیم
دسته فاطمه رو محکم گرفتم تا گم نشه
روبه روی گنبد ایستادیم، به نشانه ادب سلامی کردم
فاطمه هم با دیدن سلام کردن من دستشو گذاشت روی
سینه اش و سلام کرد

نشستیم روی فرش داخل حیاط
یه مهر گرفتم و تسبیح خودمو دادم دست فاطمه کجایی
نره، بتونم نمازمو بخونم

بعد از خوندن نماز فاطمه سرش و گذاشت روی پاهامو
خوابش برد

منو شروع کردم به درد و دل کردن

-سلام آقا جان، دلم میخواست بار دومی که میام اینجا
همراه بچه امون باشم ولی اینبار، یه فرقی هست، بچه امو
آوردم، ولی باباشو نیاوردم،

شما میدونین کجاست؟

البته که میدونین، چون سپردمش دست شما

شما ضامن همه میشین

مگه میشه کسی که ضامن خوبیه امانت داره خوبی نباشه

آقا جان، تو را به جوادت، رضامو برگردن

تو را یه جوادت به دخترم رحم کن

تو را به چشم انتظاری خودت که منتظر جوادت بودی
،منو بیشتر از این چشم انتظارم نزار
دوروز مثل برق و باد گذشت
موقع وداع رسید
چشمانم گریان بود و دلم پر از حرف
با فاطمه رفتیم سمت پنجره فولاد
فاطمه رو بغل کردم و وارد جمعیت شدم
رسیدم به پنجره فولاد
دست فاطمه رو گذاشتم روی ضریح
-فاطمه ،مامانی ،از آقا بخواه بابا رضا هر چه زود تر
برگرده
فاطمه (:سرشو تکون دادو گفت)چش

فاطمه سرشو گذاشت روی پنجره و زمزمه میکرد ،به
زبون خودش

بعد رو به سمت حرم کردیم و دوباره سلام دادیم ،و
رفتیم

ساعت ۱۱ پرواز داشتیم

نرگس و آقا مرتضی اومده بودن دنبالمون

نرگس بغلم کرد :زیارت قبول رها جان

-خیلی ممنون

فاطمه هم رفت بغل آقا مرتضی

نرگس :بده به من این حاج خانم کوچولو رو ،زیارت

قبول باشه عزیززرم

همه حرکت کردیم سمت خونه

وقتی رسیدم

مامان و بابا هم اومده بودن خونه عزیز جون
با اینکه مامان همیشه مخالف چادر بود ،وقتی فاطمه رو
با چادر دید

چشماش برق میزد و میخندید

مامان :الهیی مامان زیبا فدات بشه ، چقدر خوشگل
شدی تو قربونت برم

فاطمه هم دوید رفت بغل مامان

منم رفتم تو آغوش پدرم

خیلی وقت بود دلم آغوش مردانه پدرمو میخواست
اولین بار بود که از چشمای پدرم بغض و ناراحتی و
میدیدم

بابا و مامان خیلی اصرار کردن که با فاطمه چند روزی

برم خونه شون

ولی من دلم به همین اتاقی خوشه

که بوی رضا رو میده

قرار بود به خاطر سالروز پیروزی انقلاب اسلامی

بچه های کانون شعر ایران و اجرا کنن

هر روز با فاطمه میرفتیم کانون و با بچه ها تمرین

میکردیم

روز جشن رسید

یه پیراهن صورتی با یه ساپرت سفید با یه روسری گل

دار واسه فاطمه پوشیدم

خودمم لباسمو پوشیدم چادرمو سرم کردم

که دیدم فاطمه هم چادر آورده و میخواد بزار سرش
نمی تونه

خندم گرفت ،هی میگفت ،اه نیسه ،اه نیسه
رفتم چادر و روسرش مرتب کردم که صدای بوق
ماشین نرگس اومد

رفتیم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
سالن پر بود از جمعیت که نرگس میگفت ،خیلی
هاشون خانواده شهدا هستن
چقدر چهره اشون آروم بود ، چقدر خدا صبر به اینا
داده

توی دستاشون قاب عکسی بود
وااای خدای من ،چقدر هم جوون بودن

حالا میفهمم که رضا چقدر تلاش برای رفتن میکرد
وقتی که عاشق باشی، وقتی که ناموست در خطر باشه،
قید همه چیزو میزنی

بعد از نیم ساعت، مراسم شروع شد. مجری برنامه
، کمی صحبت کرد ، درباره شهدای جنگ، درباره
انقلاب ،درباری شهدای
مدافع حرم ..بعد از کلی صحبت رسید به نوبت ما
از جام بلند شدم و به همراه بچه ها رفتیم بالای سکو
فاطمه هم همراه من اومد بالا

یه صندلی کنار خودم گذاشتم و فاطمه نشست کنارم
شروع کردم که پیانو زدن

بچه ها هم با همون لحن قشنگشون شروع کردن به
خوندن

بعد از تمام شدن مراسم همه به خاطر بچه ها ایستادن و
دست میزدن

من و فاطمه هم بلند شدیم و ایستادیم
یه دفعه فاطمه شروع کرد به فریاد زدن
بابایی بابایی بابایی

دستشو از دستم جدا کرد و رفت
منم مات و مبهوت نگاهش میکردم
چند باری از پله ها خورد زمین نرگس او مدجلو تر و
بلندش کرد

ولی فاطمه از نرگس خودشو جدا کرد و دوید

چشم دوخته بودم به قدم های فاطمه
فاطمه ایستاد سرمو بالاتر گرفتم
باورم نمیشد
رضای من بود ، باز هم غافلگیر شدم
باز هم هاج و واج مونده بودم به دیدنش
منم از پله ها پایین رفتم . چقدر این راه طولانی شده بود
امروز
نرگس شروع کرد به گریه کردن
رفتم نزدیک رضا
اشک از چشمهای رضا سرازیر میشد
فاطمه زیر پاهاش بود و هی خودشو میکشید بالا تا رضا
بغلش کنه

یه دفعه چشمم به آستین لباسش افتاد

لمشش کردم

دستی نبود ، دنیا روی سرم خراب شد و از هوش رفتم

چشممو باز کردم توی اتاقم بودم

رضا هم کنارم نشسته بود

دوباره چشمم به آستین بدون دستش افتاد

اشکام جاری شد ، یاد خوابم افتادم

ولی خدا رو شکر کردم ، که باز هم کنارمه و نفس

میکشه

-کجا بودی بیمعرفت ، ما که مردیم از دلتنگی

رضا :سلام خانومم ، شرمندم

خودم خواستم که چیزی بهتون نگن

-داشتیم آقا رضا؟ قرار نبود هر چی اتفاق افتاده به هم

بگیم؟

رضا: نه دیگه، الان یک، یک مساوی شدیم، از این بعد

چشم

بلند شدم و رفتم وضو گرفتم

سجاده هامونو پهن کردم

نگاهش کردم

-آقای نمای بندگی کنیم

رضا: چشمششم

(با اینکه دستهایت را، در سرزمین عشق جا گذاشتی، باز
هم خدا رو شاكرم كه كنارم هستی، باز هم عاشقانه تر
از قبل دوست دارم مرد من)

«پایان»

نویسنده: فاطمه باقری

اسفند ماه ۱۳۹۸

